

سنگی بر گوری



جلال آل احمد

تاریخ و ادبیات

فهرست

فصل اول

فصل دوم

فصل سوم

فصل چهارم

فصل پنجم

فصل ششم

منبع: نشر باران

بازنویس: سیامک سماعی

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM Kargar, London WC1N 3XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴

هر آدمی سنگی است بر گور پدر خویش
- فقیقاع بنی-
آیه اول و آخز جزو سی و یکم

فصل اول

ما بچه نداریم. من و سیمین. بسیار خوب. این یک واقعیت. اما آیا کار به همین جا ختم می شود؟ اصلاً همین است که آدم را کلافه می کند. يك وقت چیزی هست. بسیار خوب هست. اما بحث بر سر آن چیزی است که باید باشد. بروید ببینید در فلسفه چه تومارها که از این قضیه ساخته اند. از حقیقت و واقعیت. دست کم این را نشان می دهند که چرا کُمت واقعیت لنگ است. عین کمیت ما. چهارده سال است که من و زنم مرتب این سوال را به سکوت از خودمان کرده ایم. و به نگاه. و گاهی با به روی خود نیاوردن. نشسته ای به کاری؛ و روزی است خوش؛ و دور برداشته ای که هنوز کله ات کار می کند؛ و یک مرتبه احساس می کنی که خانه بدجوری خالی است. و یاد گفته ی آن زن می آفتی -دختر خاله ی مادرم- که نمی دانم چند سال پیش آمده بود سراغمان و از زبانش در رفت که :

- تو شهر، بچه ها، توی خانه های فسقلی نمی توانند بلوند و شما حیاط به این گندگی را خالی گذاشته اید...

و حیاط به این گندگی چهارصد و بیست متر مربع است. اما چه فرق می کند؟ چه چهل متر چه چهل هزار متر. وقتی خالی است، خالی است دیگر. واقعیت یعنی همین! و آن وقت بچه های همسایه توی خاک و خل می لولند و مهم ترین بازی هاشان

گشت و گذاری روزانه سر خاکروبه دانی محل که يك قاشق پیدا کنند یا یک کاپوت ترکیده.

یا صبح است با نم نم بارانی و تو داری هوا می خوری. درد سکرآور ساقه های جوان را به هدایت قیچی باغبانی لمس می کنی که اگر این شاخه را بزنم... یا نزنم... که ناگهان سوز و بریز بچه ی همسایه از پشت دیوار بلند می شود و بعد درق... صدایی. و بله. باز پدره رفت سرکار و دو قران روزانه ی بچه را نداد. و خدا عالم است مادر کی فرصت کند و بیاید به نوازش بچه. و آن وقت شاخه که فراموش می شود هیچ -اصلاً قیچی باغبانی که تا هم الان هادی احساس کشاله رفتن ساقه ها بود، به پاره آجری بدل می شود دردست که نمی دانی که را می خواستی با آن بزنی.

یا تو ی کوچه، دخترک دو سه ساله ای، آویخته به دست مادرش و پا به پای او، به زحمت می رود و بی اعتنا به تو و به همه ی دنیا، هی می گوید، مامان، خسته مه... و مادر که چشمش به جعبه آینه ی مغازه ها است یک مرتبه متوجه نگاه تو می شود. بچه اش را بغل می زند، هم چون حفاظت بره ای در مقابل گرگی، و تند می کند. و باز تو می مانی و زنت با همان سوال. بغض بیخ خرت را گرفته و حتم داری که زنت هم حالی بهتر از تو ندارد. و همین باعث می شود که از رفتن به هر جا که قصد داشته اید منصرف بشوید، یا فلان دلخوری را بهانه کنید و باز حرف و سخن. و باز دعوا. و باز کلافگی. و آخر یک روز باید تکلیف این قضیه را روشن کرد.

گرچه تکلیف مدت ها است که روشن است. توجیه علمی قضیه را که بخواهی، دیگر جای چون و چرا نمی ماند. خیلی ساده، تعداد/سپرم کمتر از حدی است که بتواند حتی يك قورباغه ی خوش زند و زا را بارور کند. دو سه تا در هر میدان میکروسکوپی. به جای دست کم هشتاد هزار تا در هر میدان. میدان؟ بله. واقعیت همین است دیگر. فضایی به اندازه ی يك سر سوزن، حتی کمتر، خیلی کمتر از این ها و آن وقت یک میدان! و تازه همین میدان دیوار هم هست، و درست روبروی سرتو. می بینید که

توجیه علمی قضیه بسیار ساده است. و با چنین مایه دستی که نمی توان ید بیضا داشت یا کرد. حتی برای این که توپ فوتبال را از دروازه ی به آن بزرگی بگذرانی یازده تا حریف قلعچماق لازم است. و آن وقت این /اسپریم های مردنی و عجول که من دیده ام... (یعنی مال دیگران جور دیگر است؟...) و من این را می دانم که توجیه علمی قضیه را همان سال دوم یا سوم ازدواجمان فهمیدیم. ولی چه فایده؟ چون پس از آن هم من بارها به امید فرج بعد از شدتی سراغ آزمایشگاه ها رفته ام و در یک گوشه ی کثیف خلای تنگ و تاریکشان، سرپا، و به ضرب يك تکه صابون خشکیده ی عمداً فراموش شده ی رختشویی، با هزار تمنا همین حضرات معدود اسپریم را دعوت به نزول اجلال کرده ام و بعد با هزار ترس و لرز و عجله، که مبادا قلیای صابون نفس حیوانک ها را ببرد، با پاهایی که نای حرکت نداشته است، تا کنار میز میکروسکوپ دویده ام و شناگاه موقتی حضرات را هم چون سرخولی هدیه به مختار، به دکتر سپرده ام. و بعد روی يك صندلی چوبی وا رفته ام و جوری که دکتر نفهمد پاهایم را مدتی مالش داده ام تا پس از نیم ساعت مکاشفه در ته آسمان بسیار تنگ و بسیار پست اما بسیار عمیق همان میدان یارو سر بردارد و خبر فتح را بدهد. فتح؟ بله. که سه تا در هر دو میدان! و بفرمائید خودتان هم ببینید! و می روم جلو. و هر چه نگاه می کنم چیزی نیست. و یارو تعجب می کند. حتی این قدر نمی فهمد که چشم من و رای چشم اوست و باید دستگاه را پس و پیش کرد و یک پیچ را به اندازه ی یک هزارم میلی متر گرداند تا میدان، میدان بشود. با تمام بازیکنان معدودش. با کله های بزرگ و دم های دراز و جنبان و چنان به سرعت دوان (و معلوم نیست به کجا؟) که خرگوشی از دم تیر صیادی. و همان طور کج و کوله. و چشم که به هم بگذاری میدان را پیموده اند و از گوشه ای گریخته یا تو ردشان را گم کرده ای. بله. در میدان واقعیت!

دیگر از یادم رفته است که چند بار با این آزمایش ها خودم را درحد یک خرگوش آزمایشگاه گذاشته ام و چه پول ها داده ام تا قد و قامت فسقلی این حضرات را تماشا

کنم. اما انصاف باید داد که اگر این قضیه نبود من هرگز نمی دانستم میکروسکوپ چه جور چیزی است و چه جور کار می کند. و این خودش آن قدر مهم بوده است که همه ی آن از نارفتن ها و بیزاری ها و پادردها را فراموش می کرده ام و تا دو سه روز همه اش در این فکر بوده ام که پدر سوخته های ريقو! عجب می دویند! درست مثل خودت. پس بی خود نیست که تو آن قدر عجولی! و آن قدر تند می روی! عین این بی نهایت کوچک های خودت. و درست همان طور معلوم نیست به کجا؟... و همین مشغله ی فکری چه به دادم می رسیده است که گاهی اصلاً فراموش می کرده ام که شده ام مشتری پروپاقرص آزمایشگاه ها. هر ماه یک بار، و هر بار پس از یک دوره تستوویرون و ویتامین آ و عصاره ی جگر و پانگا دونین... تا شاید در هر میدان یکی به تعداد حریفان بیفزایی.

این ها همه درست. توجیه علمی قضیه و دیدار واقعیت. اما اگر این همه کافی بود که پس از چهارده سال هنوز در متن نگاه های ما و در حاشیه ی سکوت هامان و در زمینه ی هر جر و منجری این بی تکلیفی خوانده نمی شد. و اصلاً بدیش این بود که از همان اول به همان نه نگفتند. و خیالمان را راحت نکردند. و هر کدام از اطباء یک طومار را می زدند زیر بغلمان و از در آزمایشگاه ها و مطب بیروندان می فرستادند. آخر نمی شد انکار کرد که من خودم به چشم خودم دیده بودمشان که چه تند می دوند. یعنی شنا می کنند. و چه فرق می کند؟ چه یکی چه صدتا. بله؟ لابد عیب اساسی ندارید. پس می شود امیدوار بود که زیاد شوند... و همین جوری بود که اطباء وطنی نان یک همکار اطریشی خودشان را هم توی روغن انداختند. آخر هرچه بود می توانستم بنشینیم و باد به غبغب بیندازیم و قیافه ی بز مرده بگیریم که :

- بله. فرنگ هم رفتیم. و فایده نداشت. و چقدر خرج! دیگر خیال کرده اید که ما سر گنج نشسته ایم...

و حال آن که هیچ کس خیال نکرده بود که ما سر گنج نشسته ایم. و اصلاً همین جوری بود که می دیدم یا شهیدنمایی است یا خودنمایی یا توجیه یا عذر. و برای

که؟ و برای چه؟ و برای این که آدمیزاد به هر صورت خودش را که از تنگ و تا نمی اندازد! و تازه مگر قضیه ی فرنگ از چه قرار بود؟ از این قرار که وقتی همه ی لنگ و لگدهامان را در رم و پاریس زدیم، در وین من تنها رفتم سراغ يك طبیب اطریشی که استاد سیار دانشکده های مونیخ و زوریخ و یک ایخ دیگر بود. یعنی یک شهر دیگر با پسوند ایخ. درست همین طور. و يك روز صبح از ۷/۵ تا ۸/۵. و بعد از همه ی آن حرف ها که از همکارهای تهرانی اش شنیده بودم درآمد که :

- بله. اگر خیلی علاقمندی باید یک سال زیر نظر باشی... و اسم و رسم بیمارستان را هم داد. و چه جور زیر نظر؟

- مدام توی رختخواب. روزی چقدر گوشت و چقدر شیر و هیچ سیگار و ابداً الکلی و آن قدر تستوویرون و ویتامین آ... و لابد عصاره ی جگر و پانگادونین... بله باقیش را خودم حفظ بودم .

- یا این که برو خودت را بسپار به سرنوشت.

و البته که ما این کار دوم را کردیم. چون علاوه بر این که اروپا فرموده بود راه اول روزی صدتومان خرج داشت و یک سال هم مرخصی اداری می خواست. و بی خودنمایی و شهیدنمایی حتماً آن یارو خیال کرده بود که من سر گنج نشسته ام یا پسر اوتورخان اعظم. احمق! گرچه تقصیر او نبود. چرا، بود. اسمش بود اولدوفردی به همین کج و کولگی. این جوری: oldofredi. اصلاً ایتالیایی. و استاد سیار طب در سه شهر ختم شونده به ایخ. هنوز کارت اسمش را دارم و آدرس بیمارستانش را. با یک باسمه ی رنگی پشتش. يك عمارت کلاه فرنگی، وسط جنگلی از کاج؛ و آنورش یک دریاچه. و قایقی با بادبان سفید رویش. عیناً. خر رنگ کن رجال بواسیری مملکت. که تا وزیر شدند خودشان را برسانند! احمق! سه سال بعد سر قضیه ی يك سقط جنین توی همان پس کوچه های کهنه ی وین گیرش آورده بودند و ده بزن. درب و داغانش کرده بودند. بی خود نیست که فحشش نمی دهم. کسی که واسطه ی مراجعه ی من به او شد بعدها برایم گفت. دکتر اشتراس را

می گویم. می گفت: یکی از همین شوهرهای علاقمند به تخم و ترکه، مثل من، سر قضیه ی سقط جنین مخفیانه ی زنش، که لابد یکی از این قرتی قشمشم های منتظر الهولیود بوده و نمی خواسته تن و بدنش از شکل بیفتد، حضرت را گیر آورده بود و با جماعتی از دوستان چنان مشتش و مالش داده بوده اند که شش ماه تمام کمرش توی همیان گچی بوده. هنوز هم با چوب زیر بغل راه می رود. بله، تا آخر عمر.

این جور ی شد که ما تن به قضا دادیم. اما من هرچه فکرش را می کنم نمی توانم بفهمم. یعنی می توانم. قضا و قدر و سرنوشت و همه ی این ها را با همان توجیه علمی، همه را می فهمم. اما تحملش ساده نیست. عین درسی که نفهمیده ای و ناچار ذهنی نشده است. رفیقی دارم نقاش. شما هم می شناسیدش. پزشک نیا. که برادرش همین تازگی ها در يك تصادف ماشین له شد. جوانی برومند با قلمی خوش، و آینده ای. جوانمرگ به تمام معنی. و شاید ناکام هم. و آن وقت برادرش، خیال می کنید می توانست تحمل کند؟ دو بعد از نصف شب، ماشینی تمام عرض خیابان را با صدویست کیلومتر در ساعت طی کند و از روی سکوی وسط خیابان بپرد و یک راست بیاید به طرف جایی که آن جوان به انتظار آینده اش ایستاده بود و داشته با دوستانش قرار و مدار می گذاشته. و آن وقت از میان همه ی جمع فقط او را بزند! و چه زدن، که له کردن. این جاها است که دیگر تصادف و سرنوشت هم مفری نیست. و واقعیت هم بی معنی می شود. و می دانید حالا این حضرت نقاش چه خیال می کند؟ خیال می کند که برادرش را به عمد زده اند. چون جوان تر که بود سر دو تا از همسن و سال های خودش را از راه بدر برده بود و بعد خودش رفته بوده فرنگ به درس خواندن. و آن دو نفر دنبال ماجراهای سیاسی به زندان افتاده بوده اند و آینده شان خراب شده بود و پدرهاشان که پولدار بوده اند کسی را اجیر کرده بوده اند که آن وقت شب و الخ... این ها را من نمی بافم. تصورات دوست نقاش من است که واقعیت چنین بلایی سرش آورده. حق هم دارد. مرگ نابهنگام یک برادر را هم نمی شود به تصادف واگذار کرد. یا این بی تخم و ترکه ماندن را. روزی که رفتیم سرسلامتیش و او داشت

داستان مکاشفاتش را می گفت من در فکر قضیه خودم بودم. و عین او نمی توانستم قضیه را به سرنوشت احاله کنم. آخر چرا سرنوشت همین ما دو نفر را انتخاب کرده باشد؟ او را برای مردن بالفعل و مرا برای مردن بالقوه. می دیدم که آن نقاش و من هر دو جلوی نیستی ایستاده ایم با این فرق که او در سرحد عدم به داستان و تخیل پناه برده و من نمی توانم. آخر او که آن وقت شب حاضر و ناظر نبوده. ولی من همه جا حاضر و ناظر بوده ام. و هیچ جایی برای تخیل باقی نگذاشته ام. عین همه، بچه که بوده ام با خودم ور رفته ام و بعد که توانسته ام روی ته جیبم راه بروم دَکَر رفته ام و بعد هم گلویم جایی گیر کرده و زن برده ام. نه مرضی داشتم و نه کوفت و ماشرایی به ارث برده ام. پدرم سه برادر داشته و دو خواهر و مادرم در همین حدودها. و آن وقت خود ما خواهر برادرها. مادرم سیزده شکم زانیده که هشت تاشان مانده اند که ما باشیم. از این هشت تا یکی شان را سرطان بلعید- خواهرم را، که او هم بچه نداشت. و یکی دیگر را سخته برد- برادر بزرگم را، که گرچه از زن اولش یک بچه داشت دو تا زن دیگر هم گرفت و طلاق داد ولی به هر صورت وقتی مُرد همان یک بچه را داشت. اما دیگران هرکدام با بچه ها و نوه ها. و مادرم فقط ندیده اش را ندیده. و آن وقت عموزاده ها و خاله زاده ها و نوه ها و نتیجه ها و زاد و رود... یک ایل به تمام معنی. و در چنین جنگل مولایی از تخم و ترکه، سرنوشت آمده فقط یخه ی مرا گرفته که چون کم خونی و چون خدا عالم است چه نقصی در کجای بدنت هست و /سپریم هایت تک و توکند و ريقو، حالا تو باید با آن چه پشت سر داری نفر آخر این صف بایستی و گذر دیگران را به حسرت تماشا کنی. و واقعیت این است که هیچ کس پس از من نیست.

جاده ای تالیه ی پرتگاهی، و بعد بریده. ابتر به تمام معنی. آخر هیچ می شود فکرش را کرد که صفی از اعماق بدویت تا جنگل تنک تمدن ته کوچه ی فردوسی - تجریش این امانت را دست به دست- یعنی نسل به نسل- به تو برساند و تو کسی را در عقب نداشته باشی که بار را تحویل بدهی؟ توجیه علمی و تسلیم و واقعیت همه به

جای خود. ولی این بار را چه باید کرد؟ و این راه بریده را؟ و مگر من نقطه ختام خلقتم؟ یا آخر جاده ام؟ با همین فکرها بود که یک بار جاپا را سرهم کردم و بار دیگر میرزا بنویسی در نون والقلم ابتر ماند. و داریوش که نسخه خطی اش را می خواند گفت که بله... اما اجباری نیست که خودت را در تن دیگری بگذاری... این جواری است که حتی حق نداری در قصه ای بنالی.

فصل دوم

و حالا دیگر بحث از این ها گذشته. از این که ما سنگ ها را با خودمان واکنده ایم و تن به قضا داده ایم و سرمان را به کارمان گرم کرده ایم که به جای اولادنا... اوراقتنا اکبادنا. و از این اباطیل. حالا بحث در این است که یک زن و شوهر با همه ی روابط و رفت و آمدها و مسئولیت و قابلیت های خودشان چطور می توانند بی تخم و ترکه بمانند؟ به خصوص وقتی کثرت اولاد مرض مزمن فقرا است و این چهارصد و بیست مترمربع خالی مانده است و مؤسسات اجتماعی هنوز به دنیا نیامده اند و ناچار تو خودت را بیشتر مسئول می بینی. آخر ما با همین درآمد فعلی می توانسته ایم تا سه چهار تا بچه را بپروریم. و بر فرض هم که این امکان در ما نبود قابلیت پدری و مادری را چه باید کرد که در هر مرد و زنی هست و در ما قدرتی است بیکاره مانده؟ عین عضوی که اگر بیکاره ماند فلج می شود. یک نقص عضوی که یک قدرت روحی را معطل کرده و تازه مگر همین یکی است؟ خیلی قدرت های دیگر هم هست. این که محبت بورزی، نظارت در تربیتی بکنی، به دردی بلرزی، خودت را به خاطر کسی فراموش کنی، و خودخواهی ات را و دردهای آن خواهی که مرد اگر بچه می داشت وسواسی نمی شد و اگر وسواسی نشده بود زیاد بخودش ورنرفته بود سرطان نگرفته بود. فکرش را که می کنم می بینم آخر باید یک چیزی -نه- یک کسی باشد که ما دوتایی خودمان را فدایش کنیم. همه ی چیزها را آزمودیم و همه ایده آل ها را. اما کدام ایده آل است که ارزش یک تن آدمی را داشته باشد تا بتوانی خودت را فدایش کنی -به پایش پیر کنی-. و تو که به هر صورت باید پیر بشوی و زنت -چه

دلیلی برای پیر شدن دارید؟ و اصلاً چه موجبی برای بودن- برای قدرت پیری را ذخیره کردن... نه این که صبح تا شام زن و شوهر جلوی روی هم بنشینیم، درست همچو دو آینه، و شاهد فضایی پر از خالی باشیم یا پر از عیب و نقص. آخر یک چیزی در این وسط، میان دو آینه، باید به دود تا بی نهایت تصویر داشته باشیم. و حال آن که اگر راستش را بخواهید ما دو دیواریم که هیچ کوچه ای میانمان نیست. چون وقتی از کوچه ای هیچ کس نگذرد...؟

همین جوری ها بود که دو سالی به این فکر بودیم که بچه ای را به فرزندى قبول کنیم. این در و آن در، و مشورت، و بچه های مختلف. از تخم آمریکایی گرفته تا نژاد بومی. و از مشهد گرفته تا شیراز. یتیم خانه ها و پرورشگاه ها و شیرخوارگاه ها و موارد خصوصی تر. و این همان زمانی بود که مهری ملکی رفته بود و از پرورشگاه مشهد بچه ای را به فرزندى برداشته بود پنج شش ماهه. و با شیر خشک و کهنه شویی شروع کرده بود. عین يك مادر. و چه دردها به خاطر سرخکش و مملکش. تا بچه را بزرگ کرد و به هفت سالگی رساند. بچه رفت مدرسه و آن وقت خودش؟... اصلاً مسخره است. ساعت هشت صبح بود که رفت زیر ماشین و ساعت ۹ زیر خاک. به همین سادگی. کار او حتی به پیری هم نرسید. و چه زنی! نفس شخصیت. یادم است پیش از بچه داری حوصله اش از بیکاری سر رفته بود. زیر پایش نشستیم که خیاطی باز کند، کرد. اما خیاطی نگرفت. سرمایه بیشتر می خواست و کلک بیشتر. وادارش کردیم کاموا بافی درست کند، کرد. و گرفت. و نمایش لباس کودک و فرستادن سفارش در خانه ها و برو و بیا و چه مشغله ای! تا سه ماه پس از مرگش بازماندگان درمانده بودند که جواب سفارش های قبلی اش را چه جوری بدهند! و پسرک؟ الان کلاس سوم مدرسه است و گمان می کند که مادر رفته سفر، سفری بسیار دور و دراز و بی برگشت. دور و درازش را می فهمد. اما بی برگشت را نه. و چه بهتر... چه می گفتم؟

بله. این را می گفتم که مهری زیر پوستمان رفت و ما هم راه افتادیم. تا یک روز سر ناهار زنم درآمد که قدسی تلفن کرده که مبادا به جلال بگویی اما یک بچه ی بسیار خوب سراغ دارد که هم پدر دارد و هم مادر. پایش هم به شیرخوارگاه نرسیده و بیماری های پرورشگاهی هم ندارد و سالم سالم. و مادرش گذشته از سند و مدرک رسمی خیلی چیزهای دیگر هم می دهد. و قرار برای فلان روز و فلان جا. گفتم بهتر است خودش دنبال کند و انگار نه انگار که به من هم گفته است. و رفت. زنم را می گویم. قدم به قدم دنبال قدسی. اما يك هفته بعد با لك و لوجه ی آویزان آمد. یعنی دوباره سر مطلب را باز کرد: دختری است و با یکی از بزرگان سروسری داشته و داستان ها که بله می گیرمت و الخ... تا شکم می آید بالا و طرف می زند به چاک. سه ماه و چهار ماه و انگار نه انگار که بزرگانی هم در کار بوده. ناچار خبردار شدن خانواده و اخراج از مدرسه، و چه کنیم و چه نکنیم؟... که دخترک را می سپارند به دست قابله ای تاکور تاز کند. ولی مگر بچه چهار ماهه را می شود انداخت؟ و تازه مگر می شود به این راحتی از خیر تخم و ترکه ی یک فرد از بزرگان گذشت که روزی همه ی دخترهای شهر داوطلب وصالش بوده اند؟... همین جواری ها بوده که همه رضایت می دهند به نگه داشت بچه به هر صورت دم گاو که بوده. و موقتاً فلان قدر قرار می گذارند که خود قابله در خانه اش اطاقی به دخترک بدهد و پنج ماه و شش ماه و درست سر نه ماه و فلان... بچه می آید. و دست بر قضا یک پسر کاکل زری. عین خود آن حضرت. و عین قصه ی امیر ارسلان. آن وقت از نوراه می افتند. همه خانواده به کمک قابله. ولی حضرت که با زن فرنگی اش از سفر بر می گردد حتی رو نشان نمی دهد. نه ماه دیگر هم از این دم گاو پذیرایی می کنند و پرستار و شیر مخصوص... تا حالا دیگر دم گاو بیخ ریش همه شان مانده. برای دخترک یک شوهر حسابی پیدا شده و دم گاو بدل شده است به دم خروس... و حالا چه می گویی؟ این را زنم از من می پرسد. من در تمام مدت یک کلمه هم نگفتم. جز این که آن روز سرناهار درست مثل این که کارد فرو می دادم. و لام تا کام تا عاقبت زنم خودش جا زد

و در آمد که : - حالا دیگر باید تخم و ترکه ی اشرافیت تازه به دوران رسیده را سر سفره بنشانیم.

تازه این مفتضح ترین قسمت قضیه نبود. حاضر بودند بیست هزار تومان هم پول بدهند. بله این جوری بود که اقامان نشست. صحبت از مشروع یا نامشروع نیست. اما وارث مفتضح ترین روابط اجتماعی شدن و دم گاو یا دم خروس ددر رفتن پسری را با دختری بیخ ریش بستن، که چه؟ که بله ما هم بچه داریم؟ مرده شور! و بار اول نفرت این جوری آمد. نه از آن یکی تنها. مگر او چه گناهی داشت؟ یا چه عیبی؟ بی این که دختر باشد و ما به خواستگاری رفته باشیم جهازیه هم که داشت! نفرت از این فریب را می گویم. از این که نفس حسرت بچه داشتن را باید با دلسوزی ها و محبتی که نه در جای خود صرف شده است، روز به روز به صورت انساج و عضلات در تن بچه ای بکاری و بزرگش کنی و بزرگ تر و بزرگ تر و ده سال و بیست سال و سی سال بگذرد اما تو عاقبت جز تجسم حسرت های خودت را در تن او نبینی. و حال آن که آن کودک دیگر مردی شده است یا زنی؛ و زیباییست و برومند؛ و لابد شوهری می خواهد یا زنی؛ و لابد بچه ای خواهد داشت و... این جوری بود که فریادم از درون برخاست که مگر دوام خلقت بر زمینه ی لق حسرت های تو است احمق؟ خیال کرده ای! و اصلاً ببینم مگر کدام یک از بچه های سر راهی و یتیم خانه ای و پرورشگاهی به دم روح القدس در مشیمه ی مادرشان قرار گرفته اند؟ و مگر چه فرقی هست میان يك پسر کاکل زری فلان شازده با بچه ی فلان میراب که چون برای بخور و نمیر خودش درمانده بوده فرزندش را سر راه گذاشته؟ مگر این دو چه فرقی با هم دارند؟ هر کدام ثمره ی يك فضاحت دیگر جنسی یا وارث فقر و بیماری و کم خونی پدري یا مادري. بحث از اخلاق نیست یا از ادای اشرافیت را در آوردن. چون فقط در حوزه ی اخلاق و اشرافیت بچه ای را به فرزندى قبول کردن عمل خير است و توصیه هم شده است. آخر دیده ایم که سرپرستی این پرورشگاه ها با آن دسته از اشرافیت است که پس از قمارى کلان دسته ای گل بر دارند و يك جعبه شیرینی و به

سرکشی پرورشگاه بروند و به عنوان تصدیق یا دفع بلا یا عوام فریبی یا کفاره گناهان به چنین بضاعت مسخره ای به درد هم نوع برسند؟ این کارها لایق شان همان بنگاه های خیریه(!) که من از اعمال خیر بیزارم. و تازه در همان حوزه ی اخلاق يك عمل خیر روی دیگر سکه ی شر است. شری باید باشد تا خیر من در کفه ی مقابله جا بگیرد. و من حتی به این صورت تحمل شر را نداشته ام و به رسمیت نشناخته ام. واقعیت می گوید بچه ای را که با قنداقش سر گذر می گذارند یا پشت در کلانتری، یا به پرورشگاه می دهند بچه ای بوده است که دوام رابطه ی پدر فرزندی یا مادر فرزندی را ناممکن می کرده. یا والدین فقیر بوده اند یا کودک مزاحم راه آینده ی یکی از آن دو بوده یا نقص مادرزاد داشته. و به هر صورت وضعیت جوری بوده که حتی در دامن مادر خودش زیادی می کرده. آن وقت چنین کودکی در زندگی من چه حکمی خواهد داشت؟ درست هم چون مرده ای که گور هم او را نپذیرد. یا جوانه ای که از شکم دانه ی خویش هم بیرون نیامده باشد. و این جوری بود که مدت ها در فکر مشروع بودن و نبودن بچه های سر راهی بودم. این داغ باطله ای که در رحم بر پیشانی یکی می زنیم. که می زند معلوم نیست. اما زده می شود. فاعل مجهول است. یعنی اخلاق است و مذهب است و حفظ سنت است و این حرف های قلمبه. و آن وقت بود که حتی به عمل جنسی نفرت ورزیدم. به این صورت که آخر چرا این عمل وظایف الاعضایی ساده فقط در حوزه ی معین، یعنی پس از ازدواج، رسمی است و در دیگر حوزه ها رسمی نیست؟ ازدواجی که خود با ادای چند کلمه ی عربی یا فارسی رسمی شده است یا پس از ثبت در دفتری؟ واقعیت می گوید که در هر صورت مردی و زنی گرفتار هم بوده اند-گرچه موقتی- که پای عمل جنسی به میان آمده است. چه ثبت شده و چه نشده. چه طبق سنت و چه مخالف آن. ببینم شاید قضیه ی ارث و خون و دیگر روابط اجتماعی نباید به هم بخورد؟ درست. این را می فهمم. واقعیت می گوید برای این که اجتماعی بگردد و زیر دستی باشد و بالا دستی و قانونی و سرنیزه ای و برای این که به جنگل باز نگردیم همه ی این ها لازم است. ولی عاقبت؟

عاقبت این که تکلیف خصوصی ترین روابط يك زن و مرد را، که هرکدامشان فقط يك بار زندگی می کنند، همین مقررات از قرن ها پیش معین کرده. و نه تنها معین کرده بلکه چون و چند آن را دم به دم بر سر بازار می کوید. رجوع کنید به دستمال شب زفاف و به بوق و کرنای دهات روی بام حجله. و این ها یعنی این که من حتی در خصوصی ترین روابط با زنم بنده ی مقرراتی هستم که قرن ها پیش از من وضع شده. و بی دخالت من. عین همان داغ باطله. و تازه اسم همه ی این ها تمدن است و مذهب است و قانون است و عرف و اخلاق است. این جاهاست که آدم دلش می خواهد يك مرتبه بزند زیر همه چیز. ولی مگر می شود از همه ی این ها سر پیچاند؟ خوب. حالا که نمی توانی سر بیچی پس چرا تعاون اجتماعی را مسخره می کنی؟ و پرورشگاه ها را و تصدق اشرافیت را؟ می بینید که همین يك مساله ی تخم و ترکه اساس همه چیز را در ذهن من لق کرده است. می خواهم مثل همه باشم. در بچه دار بودن. و نمی توانم و نمی خواهم مثل همه باشم در تبعیت از مقررات. و باید. با این تضاد چه باید کرد؟ و این جوری بود که ظاهراً دیدم چه آسوده ایم ما که هیچ يك از مقررات شرع و عرف ناظر بر روابط جنسی مان نیست و این اولین و آخرین رجحان بی تخم و ترکه بودن. اما از طرف دیگر فکرش را که می کنم می بینم حرمت مقررات شرعی و عرفی را که از دوش روابط جنسی برداشتی اصلاً انگار از آن سلب اعتبار کرده ای. معنی اش را گرفته ای. و بدلتش کرده ای به عملی حیوانی. نمی خواهم بگویم عین جفت گیری گاوی با ماده اش. اما دست کم عین کبوتر قاصدی که لانه اش بر سر برج فرستنده ی رادیو باشد. این رابطه ی جنسی که نه وظیفه ای به دوش گردشش محول است و نه هیچ یک از مقررات شرع و عرف بر آن نظارتی نمی کند چه معنایی دارد؟ اگر در یک عمل غریزی حیوانی، دست کم يك عمل ماشینی. غذا که به آن رسید غده ها راه می افتد و بزاق کار می کند و سایش آسیاب دندان ها و عصیر معده و الخ... و با زن که نشستی سایش عضوهای دیگر و کار افتادن غده های دیگر. در صورت اول مکانیسمی است به خاطر هضم غذا و دوام این تن. اما

در صورت دوم؟ و بخصوص اگر دوام تن دیگری در کار نباشد؟ و من که نمی توانم تخم و ترکه داشته باشم چرا این مکانیسم را تحمل کنم؟ فقط برای این که ماشین زنگ نزنند؟ می بینید که حتی دارم صورت منحصر به فرد بشری را عین ارادل علماء به معیار ماشین می سنجم. به هر صورت دنبال همه ی این فکرها و قیاس ها بود که به کله ام زد خودم را اخته کنم. باید عالمی داشته باشد. فارغ از پایین تنه و یک پله به سمت ملکوت. آن وقت یک روز زنم درآمد که بله تو دیگر مثل آن وقت ها نیستی. و اصلاً از من سیر شده ای و الخ... که کفرم در آمد و همان روز صاف گذاشتم توی دستش که :

- می دانی، زن؟ می بینی که از من کاری بر نمی آید. یا خیالش را از سر بدر کن. یا برو تلقیح مصنوعی. با سرنگ هم بچه دار می شوی. بهتر از بچه های لابراتوری که هست. که چشم هایش از وحشت گرد شد. و من دیدم که در زمینه ی عصمت قرون وسطایی او جز با خشونت قرن بیستمی نمی شود چیزی را کاشت. این بود که حرف آخر را زدم :

- می دانی، زن؟ در عهد بوق که نیستیم. بچه می خواهی؟ بسیار خوب. چرا لقمه را از پشت سر به دهان بگذاری؟ طبیعی ترین راه این که بروی و یک مرد خوش تخم پیدا کنی و خلاص. من از سر بند آن دکتر امراض زنانه مزه ی قرمساکی را چشیده ام. هیچ حرفی هم ندارم. فقط من ندانم کیست. شرعاً و عرفاً مجازی.

که اول کمی پلک هایش را به هم زد و بعد یک مرتبه زد زیر گریه. و زندگی مان به زهر این صراحت، یک هفته تلخ بود... ولی راستی کدام دکتر؟ من که هنوز از قضیه ی نوله ی تخمدان چیزی نگفته ام. بله. مثل این که دارم همه چیز را با هم قاطی می کنم. چطور است مرتب باشم. بله. به ترتیب تاریخی.

فصل ۳

سال اول ازدواجمان به این گذشت که چطور جلوگیری کنیم؛ و حیف است که به این زودی دست و پالمان بند شود. خیال سفر در دنبالش و از این حرف ها... و بعد هم زندگی اجاره نشینی و دیگر معاذیر. از سال سوم بود که قضیه جدی شد. من هنوز هم ککم نمی گزید و پیش از بچه خیلی چیزهای دیگر در کله داشتم. اما زخم پایی می شد. این بود که راه افتادیم. و بعد که اولین اخطار آمد - با اولین رویت میکروسکوپی - مدتی تأسف این را خوردیم که چرا در آن دو سال آن همه تمان لرزیده است و آن همه دست به عصا راه رفته ایم و عالم شهوات را در پوششی از ترس لمس کرده ایم؛ و با زائده ای از دستورهای جلوگیری. و تأسف که تمام شد باز راه افتادیم. ورقه های آزمایش و گلبول شماری و تعداد حضرات و عکس سینه و این که چرا کم خونی و چرا فضای تنفسی ات تنگ است و دیگر ماجراها... و از این دکتر به آن دکتر و از این آزمایشگاه به دیگری. و تهران بس نبود، آبادان، شیراز. آخر عبدالحسین شیخ طبیب شرکت نفت بود و در آبادان خرس می رفت و شیراز هم با مریض خانه اش تازگی ها وسیله ی جدیدی برای پز دادن گیر آورده بود یعنی دکان جدیدی بغل دستگاه حافظ و سعدی برای جلب مشتری. و بعد:

- راستی فلان دکتر متخصص تازه از آمریکا آمده. برویم ببینیم چه می گوید.
یا: - روزنامه ی دیروز را دیده ی؟ چیزی داشت راجع به لوله های تخمدان...

و راستی نکند تو هم عیب و علتی داشته باشی؟ آخر می دانی، لوله تخدمان دقیق تر از آن هاست که بشود همین جووری درباره ی صحت و سقمش رأی داد. من و تو چه می دانیم؟ شاید...

و جر و منجر- باز يك هفته كه: واه! کدام/حمقی جرأت می کند... و از این حرف ها... ولی عاقبت خودش فهمید كه لوله ی تخدمان را نمی شود یک دستی گرفت. بعد هم اولین/ما كه گذاشته شد دیگر كار از كار گذشته. چون پای خانواده هم در كار است و پای دیگران هم. كه مبادا بنشینند و بولنگند كه بله عیب از زن فلانی است... این جووری ها بود كه زنم راضی شد و اصلاً باید گرفتار بود و دید كه آدم چه به راحتی تن به هر وسوسه ای می دهد؛ و دنیای ذهنش به هر امایی چطور از اساس خراب می شود. عین یک برج کبریتی. به هر صورت راه افتادیم.

طبيب متخصص پير بود و شخصيت قصاب ها را داشت. با دكائی به همان كثافت. و دخترکی جوان به عنوان وردست. خیلی زیبا. گلی توی مرداب افتاده. و دیدم كه دستگاه بوی خوشی نمی دهد. داد می زد كه پیرمرد عمل جنسی را مدت ها است كه فقط با چشمش می كند. اما زنم كه نمی توانست این را ببیند. چون خیلی حرف و سخن ها زده بودیم كه به طبیب باید ایمان داشت و از این اباطیل... و چه تلقین ها و دلداری ها. انگار برای دعا گرفتن رفته بودیم. بار اول و دوم دوا و برای رنگ كردن لوله ی تخدمان، ورقه ی آزمایش و عكس برداری و بار سوم پای تخت عمل. چون در لوله تخدمان كمی انحراف دارد و يك تومور(!) هم فلان جا است همین جور! مثل این كه غده ی سرطانی گیر آورده! تومور! حرفش هم تن آدم را می لرزاند. با آن تجربه خواهرم! و زنم يك هفته نه خواب داشت و نه خوراك. داشت خودش را برای سرطان داشتن آماده می كرد. و قیافه اش را و زردنیو بودن را و لاغری را. و بار سوم پیرمرد زنم را برد توی اطاق عمل و خودش دو سه بار آمد بیرون. خونین و مالین و رجز خوانان. انگار كه يك فوج دشمن را در درون زنم كشته. و با هر جمله سه چهار تا اصطلاح فرنگی طب. آن هم برای همچو منی كه يك سال نمی شد كه

خود میکروسکوپ را می شناختم. اما چه می شد کرد؟ در عالم سیاست که نبود تا بشود بحث کرد. هرچه بود دکتر بود و دم و دستگاہی داشت و بدتر از همه پای لوله تخمدان در میان بود که انحراف داشت و فلان تومور هم که تازه کشف شده بود. اما بار چهارم دیگر پای زخم پیش نمی رفت. جرأتش تمام شده بود یعنی کنجکاویش؛ درد هم برده بود و ناچار درآمد که :

- اگر تو نیایی توی اطاق عمل، من هم نمی روم. فکر می کردم چه دکتر نجیبی باید باشد که به آن راحتی اجازه داد. و رفتم. بالای سرش ایستاده و دستش در دستم. اما باقیش؟ اطاق عمل را دیده اید؟ من بارها دیده ام. یک بار چسبندگی سینه ی باقر کمیلی را برمی داشتند که دو سال گرفتار سل بوده و خواسته بود من هم سر عمل باشم. یک بار دیگر سر قضیه ی محدث شوهر یکی از خواهرهایم که کلیه راستش را بر می داشتند که شده بود اندازه ی یک کمبزه و بنفش و گندیده... اما هیچ کدام آن جوری نبود. و اصلاً می دانید جاکشی یعنی چه؟ من همان روز تجربه کردم. بله. زخم را جلوی چشمم جوری روی تخت پر از سیخ و میخ و پیچ و چرخ عمل خواباند که من توی رختخواب می خواباندم. و آستین ها بالا و ابزار به دست و آن وقت نگاهش! جوری بود که من یک مرتبه به یاد خواهرم افتادم که عاقبت رضایت نداد، به این که عملش کنند. به این که دست مرد غریبه به تنش بخورد. و مال او سینه بود. سرطان در عمق وجودش نشسته بود اما او عاقبت به عمل راضی نشد.

موهای مچ دست یارو از دستکش بیرون مانده بود و زخم جوری خوابیده بود که من اصلاً نمی توانستم... ولی حتی داد هم نذرمد. فقط دیدم تحملش را ندارم. عین جاکش ها. عرق به پیشانی او نشسته، چشم هایش بسته، و یک دنیا فریاد پشت لبش. و من پیراهن به تنم چسبیده و اصلاً یکی بیخ خرم را گرفته. و دست یارو با ابزار می رفت و می آمد و چیزی را در درون زخم می کاوید و می خراشید و چه خونی...! و آن وقت من سر نگه دارم. به معنی دقیق کلمه. که دیدم دیگر نمی توانم. عجز را با تمام قامت در هیکلی ابزار به دست جلوی روی خودم ایستاده دیدم. و چه حالی!

دستش در دستم بود و دم به دم پیشانی اش را پاک می کردم. جوری نبود که بتوانم خودم را رها کنم یا او را. این بود که بچه را رها کردم. حالا می فهمم. یکی دیگر از لحظاتی که نفرت آمد. به سرحد مرگ. نفرت از هر چه بچه است. بله از بچه. از وارث نام و نشان. از پز دهنده ی آتی به اسم و رسم پدر جاکشی که تو باشی! از تقسیم کننده ی این دو تا خرت و خورت که از فضولات چهار پنج سال عمر جمع کرده ای. با کتاب ها و لباس ها: خوب دیگر چه داری، احمق جان...؟! ... که با چنین مال و منالی چنین در جستجوی میراث خوارانی؟

این جوری بود که لوله تخمدان هم اهمیتش را باخت. با هر چه تومور که در بدنی ممکن است باشد. و پیش از من برای او. شاید به علت آن دست های پر مو. با موهای سفید. شاید هم به این علت که همه ی مراجعان او عین همین جراحی را بایست می کرده اند. این را من بعد فهمیدم. بعد که یارو مرد، و می دانید زنم چه گفت؟ خبر مرگش را که شنیدیم درآمد که:

- پدر سنگ گور بگور. بد جوری هیز بود.

و من تازه می فهمیدم که چرا بار دوم پایش به اطاق عمل نمی رفت. و راستی اگر آن چشم های هیز را مرده شور نبسته بود من با این دکتر چه بایست می کردم؟ حالا فهمیدم که چرا آن اولدفردی را احمق خواندم؟ برای این که لابد من هم باید چوب و چماق دست می گرفتم و تو پس کوچه های شیروانی حساب یارو را می رسیدم. تازه همکارانش بودند که او را لو دادند. و گرنه ما خودمان که بو نمی بردیم. که یارو اصلاً این کاره بوده است و همه ی بیمارانش تومور داشته اند. اگر نشانی اش را بدهم خیلی از زن های این شهر می شناسندش. اما گور پدرش با نشانی هایش. آخرینش جهنم. فقط برای تصفیه حساب با او هم شده من حاضرم گستردگی و بی سرانجامی روز قیامت را با طشت مس خورشیدش بالای سر و شمشیر باریک تر از مویش به عنوان پل، قبول کنم. قبول که هیچ - تحمل کنم. می بینید که هنوز عین جاکش ها دارم خط و نشان می کشم. بعد از این فضااحت بود که رفتیم سراغ دوا درمان های خانگی.

هرچه بود بی ضرر بود. و خستگی هم در می کردیم. و بعد هم به این جواز می دادیم که با هر نسخه ی دست نویس فلان پیرزن خانواده آرزوی یک شاخه از خانواده به پیشباز تخم و ترکه ما بیاید. و این خیلی بود. جذاب ترین قسمت قضیه. من اگر زندگی را از سر بگیرم در کوشش برای بچه دار شدن فقط به این قسمت اکتفا می کنم. چه آرزوها، چه خواب و خیال ها، چه نماز شب های مادرم، چه نذر و نیازهای خواهرها... که ما همه را بعدها دانستیم. من در بحبوحه ی قضیه فقط آن قدرش را می فهمیدم که مثلاً نزدیک به چهل روز مدام، روزی چهل نطفه تخم مرغ از خانه مادرم می آمد. حالا چه جور تهیه می کردند باشد. و من باید همه را می خوردم. خام خام. هیچ خورده اید؟ و این نسخه در خانواده ی ما خیلی اجر و قرب داشت. بخصوص که در مورد خواهرم اثری بخشیده بود. همان که به سرطان مرد. و خیلی بدجوری می شد اگر یک نسخه خانوادگی به این سادگی احترامش را می باخت. اگر در او اثر نکرده بود از کجا که در من نکند؟ قرن ها به این نسخه عمل کرده بودند و آفاقه ها دیده بودند و معجزه ها و تخم و ترکه ها. خدا عالم است که چند تای این خیل زاد و رود بر محمل همین نطفه های تخم مرغ در صلب پدران خود جا گرفته اند... چهل نطفه ی تخم مرغ یعنی مایعی از نوع سفیده ی تخم و آمیخته با آن و در حدود يك استکان. و پر از رشته های سفید قطع نشونده. یک سر هر کدام توی گلو و سر دیگرش زیر دندان. و لیز. به چه والذاریاتی می خوردم باشد. اما دیگر نانوای محله ی پدری هم فهمیده بود. کبابی و چلوکبابی که جای خود داشتند. چه خنده ها باید کرده باشند و چه تفریح ها! و چه حال من به هم می خورد! بوق مسائل توی رختخوابی ترا سربازار فلان محله زده اند و این هم سندش. و حالا تو باید این سند را بخوری. و نه يك روز، بلکه چهل روز تمام. آن حکم قانون و شرع و اخلاق -آن هم حکم طبابت و تخت و عمل- و این هم فرمایش کلثوم ننه و دده بزم آرا! بله. آسمان همه جا يك رنگ است. و تازه مگر تنها همین بود! نسخه ی جگر خام هم بود، چله بری هم بود، امامزاده بی سر هم بود در قم، دانیال نبی هم بود در شوش.

چله بری را عاقبت زنم نرفت. روز چهلّم آب مرده شور خانه را روی سر ریختن! تصورش را هم نمی شود کرد. برای این کار دست کم باید همسایه ی مرده شور خانه باشی. نکند خواهرم همین جورها رفته باشد دم چك سرطان؟ آخر او عمل کننده با پشتکاری بود به همه ی آن حکم ها و فرمایش ها. و ما که آمدم تجریش و نزدیک قبرستان این چهار طاقی را ساختیم چه وسوسه ها کردند زنم را که:

-ای بابا. ده قدم راه که بیشتر نیست. يك توك پا می گذاری و بر می گردی. تنها که نمی گذاریمت.

و پیش از بسته شدن قبرستان دیگر جوری شده بود که هر وقت صدای لا اله الا الله از توی کوچه بلند می شد من به جای یاد آخرت به یاد زن هایی می افتادم که حالا چله بری خواهند کرد. و به نوایی خواهند رسید. کمترین فایده ی مرگ! اما زنم عاقبت نرفت که نرفت. امامزاده بی سر را رفت. یعنی به مادرم گفت که رفته. و شوش را با هم رفتیم. و اصلاً همین جوری شد که شوش را دیدیم. این آدم های قرن بیستمی! و بعدهم پزها که:

- بله. ستون های آپادانای شوش کجا و مال تخت جمشید کجا...

و چه دخمه ای! گود و تمیز و رنگ خورده. و زن های عرب از بیخ حلق دعاخوانان. و هیچ زیارت نامه ای. یا اذن دخولی. و بی پله و سرازیر. و توی کوچه مگس ها روی طبق خرما ورقه های سیاهی کشیده. و توی پس کوچه ها دنبال بت مفرغی یا نگین یا سکه ای پر سه زنان و گنبد دانیال نبی درست هم چون خوانچه های بزرگ نقل که یزدی ها در دکان های شیرینی فروشی برای شب عید می بندند و سنگینی قلعه ی فرانسوی ها بر سر شهر گرمزاده، و *شائور* چون ماری ترسان و گریزان و دور دانیال نبی پیچ و تاب خوران و دو تومان کف دست هر یک از بچه های راهنما. و چه گرمایی و چه خاکی! و جستجوی قهوه خانه آن روز خیلی جدی تر بود تا جستجوی سنت و تاریخ و تخم و ترکه. و ناهار ماست و نیمرو. و راستی چرا دانیال نبی چنین شهرتی به هم رسانده؟ هم میان اعراب و هم میان

فارس ها! یعنی چون در جلوگیری از آن کشتار به استر و مردخای کمکی کرده؟ یا یعنی تأسی به بنی اسرائیل که از دوازده سبط چنین دنیا را پر کرده اند؟ یا یعنی مستمسکی برای دوام رفت و آمد به بلخی یا بخارانی که در بحبوحه ی قدرت خود... به هر صورت نمی دانم چرا آن روز هوس کردم قلیان بکشم. عین عرب ها. و ناهار ماست و نیمرو. و سفیده ی تخم ها نیسته و نطفه ها نمایان!

اصلاً بدی کار این بود که درین قضیه هیچ کاری را تا آخرش نرفتم. عوامانگی دواهای خانگی وقتی ظاهر می شد که از تکرار بیهوده ی اعمال جادو و جنبل مانند بجان می آمدم. راستش حوصله ام سر می رفت. عین دعایی که چهل بار باید خواند. در چنین مواقعی من همیشه وسوسه می شده ام که آخر چرا با سی و هشت بار نمی شود؟ و مگر چه فرقی هست میان این دو عدد؟ حتی اگر غرض دوام در کاری باشد. و یادم نیست بار سی و دوم بود یا سوم که زدم زیرش. یعنی يك روز دنگم گرفت که ببینم با نطفه ها می شود نیمرو درست کرد یا نه. سرزنم را دور دیدم و کيله ی آن روز را ریختم توی تابه. و چه نیمرویی! آب دماغی سفت شده. مایه ای از سفیدی در آن دویده و بی مزه. به ضرب فلفل و نمک هم نتوانستم بخورم. اما به گمانم در وضع پایین تنه ی گریه ها اثر کرد. چون آن سال یک دفعه بیشتر از معهود بچه گذاشتند. و نه روی انبار هیزم. بلکه دور از نظر ما و توی سوراخ سمبه های شیروانی که دست جن هم بهشان نمی رسید. و چه عذابی کشیدیم تا دکشان کردیم. آخر من هیچ وقت تحمل حیوانات خانگی را نداشته ام. بی تخم و ترکه های دیگر را می شناسم که گفتربازی می کنند یا قناری و میمون و سگ و طوطی نگه می دارند. یکی دیگر را هم می شناسم که یک اطاق گریه داشت. درست یک اطاق. خودش هم عددش را فراموش کرده بود. و ظهر به ظهر یک مجموعه غذا برایشان می گذاشت که دورش می نشستند و چه تماشایی. و چه کثافتی! من فقط به گنجشک ها علاقه دارم که یک مرتبه حیاط را پر از سر و صدا می کنند و بعد یک مرتبه معلوم نیست از چه می ترسند و پچ پچ کنان توطئه ای، و بعد می پرند. و بعد به ماهی های حوض که

نه به وقاحت سگ و گربه می رینند و نه باری روی دوش خاکند و اصلاً از جنس دیگرند و در دنیای دیگر. و نشستن سر حوض و تماشای حرکت نرم و تندشان و زیر و بالا رفتن هاشان و تحول رنگشان و فصل تخم ریزشان و ریشه شدن نرها دنبال ماده ها و بعد بچه ماهی ها... عجب! شده ام عین پدرم. خدا بیامرزد چه علاقه ای به ماهی ها داشت. رها کنم.

بعد از این قضایا باز راه افتادیم و رفتیم سراغ اطباء. به تلافی آن حماقت ها. یعنی حالا که فکرش را می کنم می بینم لابد این طور بوده است. با مکش مرگ مایی آن ها دمار از روزگار عوامانگی ها درمی آوردیم. و این جواری دو سال دیگر شدم مشتری اطباء. و این بار همه ی بار را خودم به تنهایی به دوش کشیدم. آن تجربه ی لوله ی تخمدان برای هفت پشتمان-پشتی که در کار نیست برای هفت جدمان کافی بود. ولی آن چه مسلم است این که بی تخم و ترکه ماندن ما دکان آینده ی هیچ دکتر بعد از این را کساد نکرده است. و راستی که من یکی به اندازه ی هفت پشتم نان بهشان رسانده ام. که راستی حیف نان! بله. اطباء را می گویم. و اصلاً ببینم... نکند این نفرتی که از آن ها داری خود معلول... بله. فروید بازی کنیم. سرخوردن از واقعیت و آزمایش میکروسکوپی و بی اثر بودن پانگادونین و ویتامین آ و تستوویرون مایه ی بی زاری از این دلالت های واسطه شده. حتماً. دست کم تأثیر که دارد. طلب کار هم که نباشی و تنها هم چون گدایی شش سال در خانه ای را بزنی و جوابت را ندهند، ناچار حق داری نسبت به آن خانه و صاحبش و برو بیایش کینه بورزی و نفرت. و نفرینشان کنی. گاهی به زبان جاکش ها و گاهی به زبان گداها. و نه من گدا بوده ام و نه آن ها در خانه را بسته بوده اند. درها باز و قیافه ها خندان و همه چیز پر از زرق و برق و در هر جمله ای هزار امید. اما جواب؟ بی جواب. عین جادوگرهای عهد دقیاتوس. يك اسم نامائوس-پاتگادونین- یا یک ورد. -پنی سینوترپی! و يك عمل نامائوس. -در آوردن تومور! من اگر خیلی همت کنم برای اطباء همان قدر ارزش قائلم که قبیلۀ ی دماغ پهن های برننو نسبت به جادوگرشان. ولی این جادوگرهای

قرتی از فرنگ برگشته در قبیله ی دنده پهن هایی مثل من زندگی می کنند. و در تهران. نه در برنوو. و تازه خیلی از آن ها را من یک به یک شناخته ام. این یکی کلاه قرمسابی زنش را به سر دارد. آن دیگری مرفینی است. آن دیگری دواهای مجانی نمونه ی کمپانی را به دواخانه ها می فروشد. آن دیگری برای هر مرده ی مشکوکی به راحتی جواز حمله ی قلبی می دهد. آن دیگری... و اصلاً اگر قرار بود اسرار اطباء برملا بشود دیگر دکان هیچ دعائویس و رمالی بسته نمی شد. چون من یکی شان را می شناسم که با الکتروشوک یک ورد دیگر- دست کم دو هزار نفر از اهالی این شهر را دیوانه کرده است. دو هزار نفری که هر کدامشان در اول کار فقط خسته بوده اند یا عصبانی یا غم زده یا مادر مرده. و حالا دیوانه اند. و بعضی شان زنجیری. با این بابا گاهی نشست و برخاست هم داشته ام. به علاج واقعه قبل از وقوع. می دانید چه می گوید؟ چشم هایش را می دراند و یک سخنرانی می کند درباره ی این که هر آدمی که روی دو پایش راه می رود به نوعی دیوانه است. منتهی دیوانه داریم تا دیوانه. معتقد است که این یک کلمه دیگر قادر نیست بار همه ی انواع جنون را بکشد. و بعد وردهایش شروع می شود: یکی نوراستنیک است دیگری نورویات دیگری نوروتیک دیگری مگالومن دیگری شیروفرن دیگری هیپوکرنندریاک و همین جور... و اگر حالش را داشته باشی و از او بپرسی پس یک آدم سالم (به زبان خودش - نورمال) چه مشخصاتی دارد؟ آن وقت باز چشم هایش را می دراند و یک سخنرانی دیگر. و دهنش که کف کرد تو می فهمی که ای بابا دارد نشانی همه ی بقال های سرگذر را می دهد. چرب زبان. دروغ گو. مداراکننده. نرم. متواضع و نان به نرخ روزخور. یا مشخصات همه ی دکترها را. و راستی چه می شد اگر تیمارستانی می داشتیم با ظرفیت پذیرایی دو میلیون نفر؟ و این حضرت را می گذاشتیم تا اداره اش کند؟ تا همه ی مادر مرده ها را نوراستنیک کند و همه ی غم زده ها را شیروفرن؟... و باز خدا پدر این یکی را بیامزد که دست کم حکم می کند. و خیلی هم به سرعت. در حالی که دیگران نه حکم می کنند نه نومیذ می کنند. فقط اما می گذارند

یا شک می انگیزند یا امید دروغی می دهند. تشخیص با آزمایشگاه است و با دستگاه عکس برداری و نسخه را هم کمپانی از قبل پیچیده. و آن وقت يك مرتبه گذش در می آید که خود کمپانی دواساز را در فلان گوشه از ینگه دنیا کشیده اند پای محاکمه – چرا که دواى جلوگیری از آبستنى اش سرطان می آورده است. جلوگیری از آبستنى! بله. دنیا دارد از دست خوش تخمی اهالی خودش به عذاب می آید و تو داری غم بی تخم و ترکه ماندن را می خوری! و آن وقت این دلال های واسطه میان آزمایشگاه و دواخانه! چگونه می خواهید معجز کنند؟ و دو تا اسپرم را در یک میدان برسانند به هشتاد هزار تا؟ بیشتر مطب هاشان به این علت پر و پیمان است که خودشان سر و پزی دارند و زن های بیکاره اند و دذر می روند... نه آقای دکتر... روی لیم نیست. بیخ گوش... آهاه. روی بناگوش آه آه... قربان دستت دکتر جان!... این ها را بارها سیاحت کرده ام. و آن پیر سگ را با موهای سفید مچش... رها کنم. بله.

همین جوری ها دو سال دیگر شدم مشتری مداوم این اماکن. دیگر تنم شده بود لحاف پر پنبه ای-پذیرای هر نوع جوالدوزی. و جوری شده بود که انگار روی بازوها و پشت رانهایم را با پوششی از چرم گاو پوشانده اند. پوستی با آستر دوبل. دو سه بار سوزن سرنگ در تنم شکست و یک بار زیر آمپول عصاره ی جگر از حال رفتم و از صندلی افتادم و حالم که جا آمد دیدم دوا خانه دار در رفته، در دکانش ایستاده و دارد هوار می کشد... و یک درد کهنه لابلای انساج تنم نشسته بود هم چون کرکی ته جیب. و این کثافات خوراکی و تستوویرون ها چنان اعتدال مزاجم را به هم می زد که اصلاً گمان نمی کنم آن چند ساله خودم بوده ام. اشتهای کاذب پس از بی میلی عجیب. بعد پرخوری. بعد زیر و بالا شدن. بعد تهوع. بعد امساک. بعد اسهال. بعد کلافگی. اصلاً دیوانه می شدم. جای آن یارو صاحب تیمارستان خصوصی خالی که بیاید و یک انبان اسم های فرنگی روی حالات روحی آن ایامم بگذارد. در همین حالات بود که دو نفر را به قصد کشت زدم. یک بار یک شاگرد نره خر را -وقتی مدیر مدرسه بودم. و بار دیگر آهنگر روبروی خانه مان را که بعد از ظهرها با سمباده ی برقی اش روی

مغز ما آهن می تراشید. بخصوص روی مغز پدرم که مجمله اش را از سه چهار جا با مته سوراخ کرده بودند و خون مرده را کشیده بودند و مثلاً از بیمارستان پناه آورده بود به خانه ی ما که بی زاق و زوقیم تا دور از سر و صدای نوه ها و نتیجه ها چند روزی در امان باشد. یارو چنان نکره ای بود که خودم هم باورم نشد که زده باشمش. چه رسد به قاضی دادگاه که از دوستان بود و گمان می کرد فقط از قلم من کاری ساخته است. دادگاه چهار روز بعد از واقعه بود. ولی یارو هنوز دور چشم راستش مثل لبو بنفش بود و ور آمده. و خود چشم بسته. نکند کورش کرده باشی /حمق؟ که وحشتم گرفت. از آن سرزند بود که فهمیدم عجب محکم باید باشد این مجمه ی آدمیزاد! با تمام کله زده بودم توی تمام صورتش. اما نه شاهی داشت و نه پرونده کامل بود. و اصلاً که دیده بود؟ فقط يك ورقه ی معاینه ی طبیی داشت که برایش هفت روز استراحت نوشته بودند. که خیالم راحت شد. لابد چشم را هم معاینه کرده بودند و این طور نوشته بودند. از قضا صاحب دکان هم -همان روز واقعه- از ارادتمندان در آمده بود و با این که کنتور سه فازش را با سنگ خرد کرده بودم و از تماشای نور سبز و آبی اتصال برق در متن روشنایی روز تعجب ها کرده بودم و شادی ها، رضایت داده بود و این ها همه وقتی اتفاق افتاده بود که یارو شاگرد دکان که کاسه ی از آش داغ تر شده بود، رفته بود دنبال پاسبان و همسایه ها وساطت کرده بودند و آشتی کنان و الخ... به پیشنهاد قاضی خواستم پولی بدهم و سر و ته قضیه را به هم بیاورم. اما یارو قبول نکرد. نه این که از اصل پول نخواهد. نه. در این صورت مثل خود من بود که تخم و ترکه ی شازده را بیخ ریش نجسباندۀ بودم. پول کمش بود. آن چه می خواست درست است که فقط هفت مزد هفت روز کارش بود اما حتماً بیشتر از ناز شست یک شوت محکم بود، با کله در فوتبال. که من بچه مدرسه که بودم از عهده اش خوب بر می آمدم. این بود که پرونده به علت فقدان دلیل بسته شد و یارو هم دو روز بعد دکانش را جمع کرد و رفت... اصلاً کجا بودم؟ قرار شد مرتب باشم.

فصل ۴

این جواری بود که دیگر اقم نشست از هرچه دوا بود و دکتر بود و سرنگ بود و نسخه ی خاله زنی بود و از هرچه عمقزی گل بته گفته بود. حالا دیگر حتی تحمل بوی آزمایشگاه و مطب را هم ندارم. یا حتی تحمل دلسوزی دیگران را که ای بابا ما با بچه هزار گرفتاری داریم و شما بی بچه یکی... یا دیگر انواع آداب معاشرت را. و این قضایا بود و بود و بود تا داستان وین و آن مردکه ی اولدوفردی که خیالمان را تخت کرد و برگشتیم. آن وقت هر بار زنم هوس بچه می کرد یکی از خواهرهایم را یا خواهربرادرهای خودش را صدا می کردم با زاد و رودشان که می آمدند و دو سه روزی یا فقط يك صبح تا عصر-همین هم کافی بود - مزه ی بچه را به او می چشاندند با شاش و گهش و بریز و بیاشش و بردار و بگذارش و عر و بوقش و قهر و تهر و دعوا و الخ... و باز برای مدتی خلاص. تا دیگر این هم شد عادتی. حتی وظیفه ای که گاهی کلافه مان می کند. واه! مگه می شه ما سالی يك دفعه هم آقی دایی رو نبینیم؟... یا برادر ما سال به سال که به ما می رسد... یا پس واسه ی چی از قدیم و ندیم گفته اند خانه ی خاله... و از این جور. و مگر خواهرها و خواهرزاده ها یکی دو تا هستند؟ دو خانواده با تمام عرض و طولشان. و در يك نقطه، التقا کنند. در نقطه ی صفر بی تخم و ترکگی ما. و تازه از فلان پسرعمه و دختردایی که گله می کنی که چرا خدمت نمی رسیم. صاف در می آید و می گذارد کف دستت که: آخه می گند شما از بچه بدتون میاد... ده پدر سوخته ها! با زاد و رودش آمده و يك صبح تا عصر وقتت را گرفته، این هم مزدش! و بعد هم تو هر جایی با زنت دو نفری می روی اما جواب

را دست کم به هفت نفر باید بدهی. و از این حساب های بقالانه... و اصلاً بحث از این نیست که ببینی یا نبینی مردم چه می گویند. بحث از این است که هر رفتارت حمل شونده به بی بچه ماندن است. در حالی که تو می خواهی يك آدم عادی باشی با رفتاری عادی. مثل همه. نه می خواهی حسرت بکشی و نه حسد بورزی و نه بی اعتنا باشی. آن وقت اگر با بچه های مردم خوب تا کنی و گرم باشی و قصه برایشان بگویی و بگذاری از سر و کولت بالا بروند پدر و مادرش می گویند حسرت دارد. و حتی بفهمی نفهمی بچه هایشان را از آزادی هائی که تو بهشان داده ای منع می کنند و شاید در غیابت اسفند هم برایشان دود کردند. تو چه می دانی؟ و اگر باهاشان بد تا کنی و از اخ و پیف و شاش و گهشان دلزدگی نشان بدهی می گویند حسودیش می شود. و اگر بی اعتنائی کنی و اصلاً نبینی که بچه ای هم در خانه هست با شری و شوری و يك دنیا چرا و چطور... می گویند از زور پیسی است. و خشونت بی بچه ماندن است. با مردم هم که نمی شود برید. و این مردم دوستانند، اقوامند. بزرگ ترند، کوچک ترند و هر کدام حالی دارند و شعری و بچه ای و ضعف هایی و احساساتی و می خواهند تو آن ها را همان جور که هستند بپذیری. و تو هم می خواهی اما نمی توانی. چون وضعی استثنایی داری. و آن وقت مگر می شود بچه شان را ندیده بگیري یا بهش زیادت از معمول و بر روی یا بد اخمی کنی؟... و باز همان دور تسلسل. و مهم ترین قسمت قضیه این که تا تو صد صفحه اباطیل چاپ بزنی بچه های دوستان و اقوام صد سانتی متر کشیده تر شده اند و حالا مردی شده اند یا زنی و تا تو بیایی بفهمی که با کودک دیروزی چه جور باید رفتار کرد که مادر و پدرش آزرده نشوند خود آن کودک اکنون جوانکی از آب درآمده است و تو به هر صورت از قلمرو حیات او و ذهن او بیرون مانده ای... و این جوری که شد تو حتی این دلخوشی را هم نمی توانی داشته باشی که اگر دیگران جان خودشان را در فرزندانشان می کارند تو در این کلمات می کاری و دیگر گنده گوزی ها... چون دست کم از عالم کودکی اخراج شده ای. از عالم بچه ها. و دو تای از این بچه ها مال خواهر زنم. هما. که خودش را

کشت. به همین سادگی. مواظبت از دو تا دسته ی گل را رها کرد به تقدیر و سرنوشت و به يك شوهر سرتیپ شونده. و خودش را کشت. آخر چرا این کار را کردی زن؟ بله. اواخر تابستان سال ۱۳۴۱ بود. روزهای آن زلزله ی نکستی!

داشتم صبحانه می خوردم که تلفن صدا کرد. معمولاً زنم می رود پای تلفن. اول سلام و علیکی ناآشنا و از سر خونسردی. و بعد بله همین جاست. و بعد مدتی سکوت و بعد سلام و علیک دیگری. و بعد صدایش احترام آمیز شد و سایه ی مبارک کم نشود... من داشتم چایم را مزه مزه می کردم که يك مرتبه فریادش بلند شد. به گریه. و چه گریه ای. که از جا پریدم. هق هق می کرد که رسیدم. گوشی را گرفتم و:

- چه خبره صبح اول صبح؟

که یارو خودش را معرفی کرد. تیمسار سپهبد... درست همین جور.

- خوب چه فرمایشی داشتید؟

که خبر داد. خیلی نظامی و خیلی تلگرافی. که بله ۷۵ درصد از پوست سوخته. با نفت. صبح از کرمانشاه تلفونگرام کردند... و حالا من... که گفتم:

- نمی شد اول مرد خانه را خبر کنید؟

که یارو جا خورد. با همه ی تیمساری اش. و جوری شد که دیدم بد شد. این بود که افزودم:

- خوب می فرمودید.

البته هنوز در قید حیات... اما خانم را برای موقعیت های نامناسب... لابد می دانید

که اتوبوس های کرمانشاه از کجا حرکت...

حتم دارم که نظامی های آن سر دنیا هم فاجعه ی هیروشیما را با همین تعبیرها به واشنگتن و مسکو گزارش داده اند. و اصلاً بدیش این بود که تا گوشی حرف می زد. من نمی توانستم خودم را جمع و جور کنم. یا فکرم را. یارو که دست به سر شد زنم را کشیدم پای میز. هنوز گریه می کرد. یک چایی برایش ریختم و:

- می گذاری بفهمیم چه باید کرد؟

- مگر چه شده؟... من الان دق می کنم. آخر بگو چه شده؟
 در چشم هایش می خواندم که چیزی شنیده است. اما هنوز جرأتش را نداشت. هنوز
 خبر در ذهنش ته نشین نکرده بود. این بود که سکوت کردم و سیگاری... و
 - به جای دق کردن بهتر است به پیشباز واقعه برویم. حاضری؟
 - من خودم را می کشم.
 - همین دوازده هزار نفری که زیر هوار زلزله رفته اند کافیهست. پاشو لباست را
 بپوش.

که حق حق کنان رفت. یکی دو جا را با تلفن گرفتم. و اندکی از بار خبر را بدوش
 برادری یا هم ریشی گذاشتم و حاضر شده بودم که او هم آمد. با چمدانی در دست.
 بازش کردم که صابون و حوله ای در آن بگذارم. لباس سیاهش توی چمدان بود. پس
 خبر را شنیده بودی. و برویم. و رفتیم. ساعت نه صبح روی نوار خاکستری جاده ی
 مهرآباد بودیم و ۷ شب از زیر طاق بستان می گذشتیم. قزوین را در آینه دکان خرازی
 فروش کنار خیابان دیدیم. با عینکی تازه و تنگ و سیاه. و گفتم:
 - می بینی زن؟ آن قدر عر و بوق کردی که یادمان رفت عینک برداریم.

و چه بهتر. آن بساط نکبت بار زلزله را با عینکی هر چه تنگ تر و تارتر می دیدیم
 بهتر بود. ناهار را زیر سایه ی درخت های غبارگرفته ی یکی از قهوه خانه های سر
 راه خوردیم. درست چسبیده به الباقی سفره ی زلزله. عمارت سنگی قهوه خانه انگار
 از داخل ترکیده بود و سنگ های تراش خورده هر یک در گوشه ای و سر تیرها از
 میان خاک و پوشال بیرون مانده. و مردکی لاغر که روی همان یک زیلوی ما نیمرو
 می خورد نمی داند در قیافه ی ما چه دید که به دو استکان عرق مهمانمان کرد. و از
 گاوهایش گفت که همه حرام شده اند. و حالا او می ترسید که پوست های دریده شان
 را هم کسی نخرد. و باز رفتیم. و همدان را خواستیم در یک لیوان آبجو ببینیم. به
 عنوان رفع خستگی. که نشد. ناچار به یک لیوان از این آب های رنگی قناعت کردیم.
 کنار خیابان. و باز رفتیم. و پاهای من عین اهرم ها. بی حس. تمام راه عبارت بود از

بیابان ها یا تپه ای و بر سر آن با تیرک ها سه پایه ای ساخته و با گونی و جاجیمی رویش را پوشانده و خرت و خورت زندگی دهاتی ها اطرافش پراکنده و پرچمی سیاه بر بالای همه ی بساط. روستاها هم چون بار خربزه ی کرمویی به زمین خورده و ترکیده و مردان کنار جاده به گدایی نشستند عین طبق کش هایی که بار بدل چینی شان یا کاسه بشقابشان افتاده و خرد شده و حالا عزا گرفته اند. با چشم هایی گود نشسته و دو دو زنان. و یک جا جاده شکافته بود. از عرض. و درست انگار که از پله ای بیفتیم. نگه داشتم که چرخ ها را و برسم. پاها نا نداشت. و طول کشید. که ریختند. گمان کرده بودند که ما هم به خیرات و میراث آمده ایم. به تصدق اشرافیت! هر کدام با یک گونی خالی زیر بغل. و تصدق دهندگان؟ هر کدام با یک گونی بدوش پر از پاره پوره های زندگی یا نان و آب و قند و شکری. ولی ماشین ما خالی بود. من بودم و زنم و یک چمدان روی صندلی عقب و تویش یک لباس سیاه. بیشتر بچه بودند. پیش قراول. و دنبالشان مردها. و نمی دانم در قیافه ی ما و رفتارمان چه بود که کم کم پس نشستند. آیا وبا زده بودیم یا جذام داشتیم؟ هیچ کدام. فقط هیچ بار و بنه ای نداشتیم جز پیراهن سیاهی در چمدانی. و چشم هامان مادری را می دید که دیشب خودش را به آتش نفت کشیده بود. و بچه ها! و یعنی به موقع خواهیم رسید؟ و کاری از دستان بر خواهد آمد؟ و اصلاً چرا راه افتادیم؟ هشتصد کیلومتر راه را یکسره رفتن و برگشتن - تازه اگر سالم برسی - با ۷۵ درصد پوست که سوخته؟ دیگر چه امیدی؟ اما نه. من همیشه به پیشباز حادثه رفته ام. همیشه. هرگز حوصله ی این را نداشته ام که بنشینم و به چه کنم چه نکنم دست ها را بمالم تا واقعه در خانه را بزنند. هم چون داستان این تخم و ترکه... اگر از همان اول به پیشباز این حادثه هم رفته بودی؟ و مگر از کجا می دانستی؟ و اصلاً مگر نرفتی؟ و اصلاً حالا چرا راه افتادی؟ چرا به تو خبر دادند؟ از همه ی خانواده چرا تو را خبر کردند؟ و اصلاً خبر کردند که چه؟ مگر من درین مرگ چه دستی داشته ام؟ شهیدنمایی موقوف. مگر دیگران در آن مرگ دوازده هزار تایی چه دستی داشته اند؟ واقعیت این است که مردی یک عمر دنبال

سرتیپی در هر ده کوره مرزی درست هم چون کاروان سرایی به سر برده و هر سال یا دو سال عمر خود را و سلامت خانواده ی خود را در ستاد گمنام پادگانی دفن کرده و به ازای آن نشانی را هم چون سنگ قبری بر روی دوش خود کوبیده... و زن خودش قابله بوده و دست کم سالی یک بار کورتاژ کرده و کرده و کرده تا نه خونی در تنش مانده نه عقلی به کله اش. و چرا؟ چون زاورای بیابان ها بوده. چون یک بیمارستان شهر متکی به او بوده. چون خیال می کرده همان دو تا بچه کافی است. و چون می دیده که همین دو تا بچه هم به خشونت های نظامی پدر بیشتر میل دارند تا به ناز و نوازش زنانه ی مادر. و حالا طاقت زن تمام شده و خلاص. واقعیت! و زنت هم که می داند. و از دست شما دو تا هم هر چه بر می آمده کرده اید از دلسوزی و توصیه و راهنمایی که مستقر باشند، که مدرسه ی بچه ها عوض نشود، و آن شیراز و آن اصفهان و آن خانه و حالا کرمانشاه. و اصلاً تو چرا راه افتادی؟ که یک مرتبه دیدم با این بی تخم و ترکه ماندن ما کم کم شده ایم کدخدای ده. جوابگوی همه ی واقعیت ها! حل کننده ی همه مشکلات. قاضی همه ی دعوای خانوادگی. پدر و مادر همه ی یتیم ها و مادرمرده ها... گنده گوزی نکن. قرار شد بی خودنمایی و شهینمایی... و این جوری بود که به کله ام زد حالا که این طور است چرا پدر همه ی این بچه ها نباشی؟ این بچه ها را می بینی؟ این وارث بی سهم مانده از این مانده ی زمینی را؟... چرخ ها را معاینه کردم و برگشتم توی ماشین گفتم:

- می خواهی یکی دو تا از این بچه ها را برداریم؟ خیلی هاشان بی پدر مادر مانده اند.

گفت: - حوصله داری؟ من نمی دانم خواهره چه بلایی سر خودش آورده و بچه هاش چه می کنند؟ بجنب برویم.

و رفتیم. باز دهات. باز بساط تعاون و باز بچه ها سر راه و باز گونی ها زیر بغل. که یک مرتبه به کله ام زد چرا می خواهی با انتخاب یکی از این ها دیگران را از قلمرو نُهنت بیرون کنی؟ و این (یکی) چه مال خودت، چه سر راهی، چه زلزله زده...

هر کدام که باشند در یک دنیا را بروی تو خواهند بست. تو را وادار خواهند کرد که از یک دنیا به (یکی) قناعت کنی. اما یک جای دیگر مغزم چیزی جنبید که برو بابا... ژید هم همین اداها را درآورده بود... و گفتم:

- دیدی بابا چه خوب کردیم آمدیم.

- آره. آدم غم خودش را فراموش می کند.

دیدن اموات هم همین خاصیت را دارد. اما این ها بیشترشان به تصدق آمده اند. به کفاره دادن، مردم شهری با کامیون های پر و پیمان و سیاهپوش می رسیدند. باد کرده و پر طمطراق. و یک مرتبه جاده در نقطه ای بند می آمد. هجوم دهاتی ها و نظارت سربازان که از سربازی فقط تفنگ بیکاره ای داشتند. و تانکهای آب و نفت و تیرک چادرها را که داشتند می کوبیدند. و مزرعه ها را شده بود و قنات ها ریخته و سرچشمه ها خشک و فریاد کشت را می شنیدی و ناله ی تک درخت های بی آب مانده را. و هیچ کس در آبادی - خبر لاشه های گم شده زیر آوار. و همه کنار جاده منتظر. و نگران یک لحاف بیشتر یا یک چادر بزرگ تر یا یک کیسه برنج برای زمستان. و مخبرها پلاس و جاده های فرعی پر از گرد و خاک. و یک جا با تیر و خاک پلی بر نهری خشک می بستند تا اولین پیام آور شهر با باری از خیرات و مبرات به ده کوره ی ویران شده ای برسد. و چه هیجانی! پیچیده در بوی مرگ. عین سر قبرستان. یا در صحن امامزاده ای. و من با چشم های تار می راندم و می راندم و می راندم. دیگر دست ها هم چیزی جز اهرمی نبود. هرگز چنان از سر نومیدی نرانده بودم. و در چنان معبری از خیرات. با تمام پشت سکه اش. حتی برای آب هجوم می کردند. آب لوله کشی شهر. تنها چیزی که در آن بساط نبود حق بود. حق بشری. این ها باید چنین خاکسترنشین باشند تا آن ها چنین به خیرات بیابند. لایق ریش هم. دو طرف سکه را می گویم. یک جای دیگر مجبور شدیم لنگ کنیم. هیاهویی بود که نگو. بوی نفت در هوا و فحش و فضحیت... چه خبر است؟ یکی از بازاری ها صد تا سماور نذر داشته راه افتاده با یک کامیون آب و یکی کوچک تر نفت آمده که این

جا سماور با آب و آتش پخش کند. گویا محل سادات محله بود. و ماموران تعاون خواسته اند نظارت کنند و یارو حاضر نبوده. کله خری و به شما چه و دعوا و کش مکش. تا هم شیر آبش را باز کرده اند و هم نفتش را. و یارو سماورها را برداشته و در برده. و حالا اهالی از تمام اطراف خبر شده اند و ریخته اند و تفنگ ها دیگر بیکاره نیستند. بلکه حافظ نظم اند... به زحمت راهی باز کردیم و باز رفتیم. هرگز چنان از سر نفرت نرانده بودم. و هشتاد و نود. که شاید به موقع بررسی! و زنم هرگز چنان آرام و نترس و درست من ننشسته بود و تاریک و روشن بود که از پای بیستون گذشتیم. به گمانم این یکی هم بچه نداشته. گرچه داشته. تاریخ می گوید. مرده شور تاریخ را ببرد. من می گویم حتماً نداشته. و گرنه برای خودش چنین سنگ گوری به چنین ارتفاعی نمی کند... و داشتم در دل می خندیدم که از بغل ردیف ماشین هایی گذشتیم که شبخ شان در زمینه ی روشنایی می رنده ی افق غرب شبیه به قطاری بود از کاغذ سیاه بریده و چراغ هاشان سوراخ هایی که نور غروب کننده ی خورشید از پشتش چشمک می زند. از بغلشان که گذشتیم دلم هری ریخت تو. چه آهسته می رفتند. ده تایی. و پیش قراولشان آمبولانسی. همه ی این ها را بعد دیدم. یعنی رد که شدیم فهمیدم که دیده بودم. و پا را روی گاز فشردم. در حدود صد کیلومتر بودیم که زنم بجوش آمد:

- چه می کنی؟

- دیگر رسیدیم. بابا.

نمی خواستم آن صحنه وسط بیابان پیش بیاید. آن صحنه که قرار بود زنم را برایش آماده کنم. و آن هم پای چنان سنگ گوری بر سینه ی کوه. و اینک شهر. پر از نظامی. و سر بالا. و خر و درشکه و آدم در هم. و به همان زودی آخر شب بار فروش های دوره گرد. و میدان ها چه شلوغ. و موتور دم به دم خاموش می کرد. به صد کیلومتر ساعت راندن و بیستون ها را بد عادت کردن و حالا سربالا و دنده ی دو و ده کیلومتر در ساعت. به جای پاسبان ها سرشب از نظامی ها نشانی گرفتیم و

دست چپ، بعد دست راست. و از نو/ستارت زدن و باز خاموش کردن. نکند جوش آورده باشی؟... و خیابانی دیگر و کوچه ای و پیچی و این هم خانه. اما هیچ کس نبود. جز سربازی. دست پاچه و لکنت دار. و سرسرا خالی و همه ی درها بسته. و من شارت و شورت کنان و در جستجوی بوی کافور در فضا. که یک مرتبه فریاد کشیدم:

- پس این صاحب خانه ی احمق کجاست؟

که زنم درآمد:- چته بابا؟

به زودی می فهمی جانم. به زودی. یعنی دارم آماده ات می کنم... و آب خواستم و تا تلفن را از بالا بیاورند در باز شد و مردی خوش قد و قامت تپید تو و سلام و علیک

و:

- عجب تند می رفتید. خطرناک بود. هر چه کردیم نتوانستیم برسیم.

که من نشستم. روی پلکان. یعنی پاهایم تا شد. اولین بار در عرم. اول گمان کردم کسی از عقب زد توی گودی زیر زانویم که دیدم دارم می نشینم. خودم را کشیدم روی پله ی اول. و سیگاری. و زنم داشت یک یک درهای بسته را دنبال اثری از خواهرش امتحان می کرد. به یارو گفتم:

- لابد ما را شناختید... جنابعالی؟

خودش را معرفی کرد: دوست صاحب خانه. بی نام. و بعد:

- بفرمانید برویم منزل ما. بچه ها آن جا هستند. که پا شدم. خیس عرق و پاها از نارفته. و زنم هاج و واج و به ما نگران و یک مرتبه فریاد کشید:

- پس خواهرم؟

که من از در گریختم. فریادش تا دم ماشین بدرقه ام کرد. چنان گازی می دادم که نگو. گریه اش گریه نبود. چیزی بود که نمی شد شنیدش. و یارو با جیب از جلو و ما از عقب. و از نو کوچه ها و خیابان ها و سربالایی و من هم چون فیل مستی آماده ی هر تصادفی و زنم هم چون کودکی به سکسکه افتاده. و شانس آوردند اهالی کرمانشاه که آن شب هیچ کدامشان را زیر نگرفتم. و خانه ی یارو وسیع بود و پر از پلکان بود

و از بچه ها خبری نبود. و زن صاحب خانه سیاه پوشیده به پیشباز آمد و سر سلامتی داد و فریادها و زاری ها و بعد هم ریشم آمد.

- خودت را بدبخت کردی. يك عمر دنبال سرتیپی دویدی تا زنت درماند. حالا تنها بدو.

- نگو بابا. نگو که این زن پدر مرا درآورد. آبروی مرا برد. آخر چرا با نفت... - بدبخت!... حتمی ترین راه را انتخاب کرد. از این کارها سر رشته داشت.

و تسلی های دیگر- یعنی فحش های دیگر تا آرام شدیم. و او نشست. و صورتش را پاک کرد و صاحب خانه چای آورد و رفت و آرام تر که شدیم در آمد که :

- کار بچه ها دیگر با من نیست. با خود شماهاست. اختیارشان با خاله است...

که یک مرتبه جا خوردم. همه برای ما کیسه دوخته اند!... قبل از آن که چیزی بگویم خانه پر شد از سنگ قبر بدوشان. و قهوه آوردند و رفتیم توی حیاط، کنار حوضی و زیر چراغی مجلس کردیم و جواز حمل جنازه را دادیم که پای سنگ قبر عظیم بیستون به انتظار مانده بود. منتظر گوری و آرامشی. چیزی نوشتیم خطاب به برادران در تهران یا دایی و دیگران و سه نفری امضاء کردیم و سه چهار نفر رفتند که شبانه برانند و جنازه را از قلمرو سرتیپی یک تیمسار آینده دور کنند با آبرویی که از او برده بود و بعد شب دیر وقت شد و شام آوردند و معلوم نبود برای که و با زخم که تنها شدم گفتم :

- بابا جان گوشت را باز کن. این حضرت از عهده ی بچه ها بر نمی آید. اگر هنوز خیال می کنی بچه لازم داری چه بهتر از بچه های خواهر...

که زد به گریه و جویده جویده گفت: - مگر ما به تقسیم ارث خواهر بی چاره آمده ایم؟

که دیدم راست می گوید. و بعد یک آدمی بوده که زندگی خودش را پاشیده. حالا به چه علت زندگی مرا از هم بپاشد؟ یا ترتیب بدهد؟ زندگی مرا که چهارده سال یک جور گذشته و یک چیزهایی در آن به عادت بدل شده. این بود که به عنوان ختم کلام گفتم :

- ببین باباجان، گریه را بگذار کنار. و درست به حرفم گوش کن. این بابا بچه داری کننده نیست. می تواند برای رسیدن به سرتیپی بچه ها را هم بگذارد زیر پایش. و این بچه ها به هر صورت خواهرزاده های تواند. اگر تو بخواهی من هیچ حرفی ندارم. فردا صبح برشان می داریم و یکسره می رویم خانه ی خودمان.

- تو خودت چه می گویی؟

- من؟ برای من این بی بچگی شده است یک سرنوشت که پایش ایستاده ام. هیچ وقت هم کاری را حسرت بدلی نکرده ام. و به هر صورت ترتیبی به زندگی خودم داده ام که نمی خواهم دیگری به همش بزند. حوصله هم ندارم که خودم را گول بزنم. این جوری که باشد تنهایی ام را همیشه کف دست دارم. میدانی؟ من اصلاً از همین اندازه علاقه هم که به این دنیا پیدا کرده ام بیزارم. اصلاً وقتی من نمی توانم مسئولیت خودم را بپذیرم - با همه ی ناامنی ها و با همه ی فرداهای تاریک - چطور می توانم مسئولیت دو نفر دیگر را بپذیرم؟ ولی تو. تو حسابت جد است. وظایفی داری... که حرفم را این طور برید:

- این حرف ها را بگذاریم برای تهران. من الان گیم. و بعد شب دیر وقت بود و خوابیدیم. و چه خوابی! و صبح که شد بچه ها را آوردند دختری و پسر - ۱۴ و ۱۰ ساله و چه بازی ها کردیم از دو طرف که قضیه را به روی هم نیاوریم و چه بار سنگینی بود مرگ یک مادر، میان ما دو نفر و آن دو نفر.

بله. هشت صد کیلومتر راه را با این بار اضافی برگشتیم. از میان همان الباقی سفره ی زلزله.

فصل ۵

مسئله اصلی این است که در تمام این مدت آدم دیگری از درون من فریاد دیگری داشته. یعنی از وقتی حد و حصر دیوار واقعیت کشف شد. و طول و عرض میدان میکروسکوپی. شاید هم پیش از آن. و این آدم، یک مرد شرقی. با فریاد سنت و تاریخ و آرزوها و همه مطابق شرع و عرف. که پدرم بود و برادرم بود و دامادها هستند و همسایه ها و همکارهای فرهنگی و وزرا و هر کاسب و تاجر و دهاتی. حتی شاه. و همه شرعی و عرفی. و چه می گوید این مرد؟ می گوید از این زن بچه دار نشدی زن دیگر. و جوانتر. و مگر می توان کسی را پیدا کرد که در این قضیه امائی هم بگوید؟ جز زنت؟ ولی آن مرد می گوید پس طلاق را برای چه گذاشته اند؟ و تو که می خواهی مثل همه باشی و عادی زندگی کنی. بفرما. این گوی و این میدان. یا بنشینند و هوو داری کند. آخرالزمان که نیست. و خونش هم نه از خون مادرت رنگین تر است و نه از خون خواهرهایت و نه از خون این همه زن ها که هر روز توی ستون اخبار جنائی روزنامه ها می خوانی که هوو چشمشان را درآورد یا رگ هووشان را زدند یا بچه اش را خفه کردند... و آن مرد نه تنها این ها را می گوید بلکه به آن ها عمل هم می کند. تمبانش که دوتا شد دو تا زن دارد و یک چهار طاقی که خرید یکی دیگر. و یک شب این جا و یک شب آن جا. یک دستمال بسته برای این خانه، یکی برای آن دیگری. و عیناً مثل هم. عدالت پانین تنه ای. تنها عدلی که در ولایت ما سراغ می توان گرفت. آن هم گاهی. و نه همه جا. و راستش ادا را که بگذاریم کنار و شهیدنمایی را - می بینم در تمام این مدت من بیشتر با مشکل حضور این شخص دیگر

خود یعنی این مرد شرقی جدال داشته ام تا با مسائل دیگر. خیلی هم دقیق. دو تانی جلوی روی هم نشسته اند و مثل سگ و درویش مدام جر و منجر. و این طور. به عنوان نمونه:

- آمدم و زن دیگری هم گرفتی. دو تای دیگر هم گرفتی. عین برادرت. و باز بچه دار نشدی. آن وقت چه؟

- آن وقت هیچی. طلاق می دهی و به همان زن اول اکتفا می کنی. عین برادرت. یا نه. عین پدرت. زن دوم را هم نگه می داری. و اصلاً می آوریش توی همان خانه ای که زن اولت با زاد و رودش می نشیند. پهلوی خودتان.

- آن وقت فرق تو با برادرمان چیست؟ مگر یادت رفته که به چه خون دلی زن دوم برادر را از نجف به هن کشیدی و به کریلا بردی و به چه خجالتی او را به دست پدرش رساندی؟ و بعد چه کینه ها که از این قضیه به دل گرفتی؟

- ول کن جانم. این حرف و سخن ها مال آدم های خیالاتی است. یا احساساتی. باید مثل همه زندگی کرد. تا کی می خواهی ادای مبارزه را در بیاوری؟ پیر شدی دیگر. خیلی احساساتی باشی در این چهار صباح الباقي هم آب خوش از گلویت پایین نخواهد رفت. و اصلاً نمی خواهی طلاق بدهی، نده. مثل پدرمان نگاهش دار. گفتم که. مگر نشنیدی؟

- ده! مگر کور بودی یا کر که وقتی سمنویزان را می نوشتیم صدایت درنیامد؟ و اصلاً مگر یادت رفته که سر همین قضیه من و ترا با هم از عالم مذهب اخراج کردند؟ آخر بگو ببینم فرق من و تو با برادر و پدر چیست؟

- خیلی ساده است. آن ها آدم های دیگری بودند با زندگی دیگر. آن ها هر دو روحانی بودند. نان ایمان مردم را می خوردند. حافظ سنت بودند. و چون دَر نمی رفتند ناچار تجدید فراش می کردند. مگر می شود مرد بود و شصت سال آزرگار با یک زن سر کرد؟

- یعنی می گویی اگر دَدر بروی مسأله حل می شود؟ آخر خیلی ها هستند که مذهبی هم نیستند و دَدر هم می روند و زن های طاق و جفت هم می گیرند یا پشت سرهم زن عوض می کنند. رسم روزگار همین است.

- من هم یکی از آدم های روزگار. مگر چه فرقی با آن های دیگر دارم؟

- چرا خودت را به خریت می زنی؟ اصلاً درد تو همین است که آن چه می نویسی بیخ ریشتم می ماند. تو زندگی می کنی که بنویسی. آن های دیگر بی هیچ مقصدی فقط زندگی می کنند. حتی بچه دار شدنشان به قصد نیست. حاکم بر حیات آن ها غریزه است. نه زورکی غم خوردن. به همین دلیل تو نه ارضای خاطر آن ها را داری نه اطمینان خاطرشان را نه قدرت عملشان را. تو قدرت عمل را فقط برای صحنه ی روی کاغذ گذاشته ای.

- ببینم... نکند تو هم داری برمی گردی به همان مزخرفات که نوشته ها یعنی بچه ها..؟ داری خر می شویی. حضرت! نوشته ها که جان ندارند. کلمه را هر جور بگردانی می گردد. اما بچه. به محض این که هجده ساله شد تو ی رویت می ایستد.

- ها بارک اله. همین را می خواستم بگوئی. آخر گاهی می بینیم دور برت می دارد که نوشته اگر جان ندارد جان می دهد و از این مزخرفات... دست کم خودت این را بفهم. که یا باید زندگی کرد یا فکر. دوتانی با هم نمی شود.

- پس چطور من و تو با هم و جلوی روی هم نشسته ایم؟

- اولاً برای این که همیشه نفر سومی میان ما وساطت می کند. و بعد برای این که هنوز هیچ کدامان از میدان در نرفته ایم....

... و همین جور. پس از آن خودکشی یک ماه آنگار این دو شخص جلوی روی هم نشستند و بحث کردند و کردند ولی بی فایده. و در این مدت هم ریش من سرتیپ شد. و بعد هم آخرین فصل کتاب عزاداری را با جلد قطور یک سنگ مرمر ظریف و خوش تراش روی قبر خواهر زن انداختیم و بعد من خودم تنها روانه ی سفر شدم. دری به

تخته خورده بود و پنج ماهه. و شروع از پاریس. ماه اول در پاریس معقول بودم و مطالعات فرهنگی و گزارش های مرتب و کتاب های تازه و حرف های تازه و دیگر اباطیل. اما به سوئیس که رسیدم دختر مهماندار چنان زیبا بود که پای شخص اول ننگید. و شخص دوم شد اختیاردار کار تن. و افسارم را گرفت و کشید به همان جاها که هر لر دوغ ندیده ای باید سراغ گرفت. تنعم از آزادی پانین تنه ای. تنها تجربه ای که ما شرقی ها در فرنگ از آزادی می کنیم. پانزده روز در سوئیس بودم. سه روز آخرش زوریخ. که یک مرتبه یاد آن *اولدفردی* افتادم با پیغمبرهایش و همیان گچی کمرش. گفتم سراغش را بگیرم. ولی پیداش نبود. همین جوری شد که روز آخر رفتم سراغ یک طبیب دیگر. دکتر باوئر. ژنی کولوگ! درست عین دوتا ورد. اما جوان بود و بگو و بخند. دیوارها خیلی زود ریخت. و باز تمنای نزول اجلال حضرات اسپرم و باز میدان میکروسکوپی و باز همان یکی دو سه تا در هر دو میدان. و بعد تحقیقات از حالات پدرم و مادرم و زنم و بعد معاینه ی پایین تنه. و بعد درآمد که:

- مگر مسلمان نیستید؟

گفتم چرا. گرچه خودش دیده بود. بعد یک مرتبه در آمد که:

- چرا یک زن جوان نمی گیری؟

که اول داغ شدم و دست پاچه. به هوای سفت کردن کمرم رویم را برگرداندم و بخودم که مسلط شدم گفتم:

- یعنی خیال می کنید فایده دارد؟

- اگر حالا یک درصد شانس داری با عوض کردن زن می شود پنجاه درصد.

- به همین صراحت؟

- به همین صراحت. و اصلاً اگر بدانید غربی ها چه حسرت شما را می خورند.

خیلی واقع بین بود. بله. واقعیت را خیلی خوب می شناخت. حتی آب دهان خودش هم راه افتاده بود. خودمانی تر که شدیم من داستان اولدفردی را برایش گفتم و پرسیدم پس چرا او آن جور گفت؟

- چه می دانم. شاید چون زنت همراهت بود. راستی میدانی پارسال مرد.

- عجب!... و بلند به خودم گفتم: نکند سق پائین تنه ی ما سیاه باشد؟

یارو پرسید:

- چه گفتی؟

- طلب آموزش می کردم.

و بعد تشکر به اضافه ی یک اسکناس و بعد خداحافظی. حتی نسخه هم نمی خواستم. چه نسخه ای بهتر از آن که داد؟ و بعد رفتم آلمان. در بن و کلن دست به عصا بودم. ارادتمندان زیاد بودند و مدام با هم بودیم و خلاف شان حضرت شخص اول بود که خودش را بنده ی شخص دوم نشان بدهد. اما به هانور که رسیدیم باز شخص دوم همه کاره شد. برف و سرما بدجوری بود و یک شب چنان هوای نحسی شد که هفده نفر را خفه کرد و همه ی پیروپاتال ها را تپاند توی اطاق ها و رختخواب ها سرد بود و من از کیسه ی آب گرم بدم می آمد. و رسماً وسط خیابان دختر بلند کردم. در برلن فرصت تجربه های دیگر نبود. چون تجربه ی پشت دیوار زنده تر بود که بر صفحه ی اعلام قیمت بورس بانک ها ملموس تر بود تا در تن تکه های نخراشیده ی سیمان دیوار با سیم های خاردار بر فرازش. و راهروهای مترو که مثل راهروهای زندان خلوت بود و شهر که پر از پیرها بود و خیابان ها و پارک ها و میدان ها که هیچ علت وجودی نداشتند و به هامبورگ هم تا رسیدیم پریدیم. اما در آمستردام قضیه جدی شد. یعنی شخص دوم کار دستمان داد. زنی تازه از شوهر طلاق گرفته و تور اندازه و همسن و سال خودم. و خدمتکار به تمام معنی. و لری دوغ ندیده تر از من. و هفت روز بسش نبود. دنبالم آمد لندن. ده روز هم آن جا. و برگشتن هم مرا کشید به آمستردام. و دو روز از نو. و که/اگر بچه دار شدم؟! ... و که خوب. معلوم است. می گیرمت. و از این حرف و سخن ها. و من به عمد نسخه ی دکتر را به کار می بستم. تا سفر تمام شد و برگشتم. و کاغذها و کاغذها و من مدام چشم براه. چشم براه خبر. خبر گوینده لاله الاالله که در دیار کفر کاشته بودم.

یک ماه گذشت و دو ماه گذشت و سه ماه گذشت و خبری نشد. کاغذ می آمد اما خبر نمی آمد. و کلافگی و سرخوردگی و بدتر از همه این که زنم نه تنها بو برده بود بلکه همه چیز را می دانست. و کاغذها را و می رسید و محیط خانه سه ماه تمام بدل شد به محیط اطاق بازپرسی. تا عاقبت درماندم. همه ی قضایا را از سیر تا پیاپی برایش گفتم و تصمیم گرفتم بنشینم و مطلب را دست کم برای خودم حل کنم. و چه جور؟ با نوشتن. و نوشتم و نوشتم تا رسیدم به آن قضیه ی آخر صف بودن و نقطه ی ختام و دیگر اباطیل... که یک مرتبه جا خوردم. خوب. ببینم مگر این دیگران با تخم و ترکه هاشان چه چیز را به چه چیز وصل می کنند؟ کاروانسرای وسط کدام راهند؟ یا پلی سر کدام دره؟ یا پیوند دهنده ی کجای خط به کجایش؟ و اصلاً کدام خط؟ بله. دور از شهید نمایی و خود نمایی. و هم چنین دور از جوازی برای نمایش یک عقده.

در وهله ی اول یک پسر یعنی رابطه ای میان پدری با نوه ای. رابطه ی خون و نسل. و نیز نقل کننده ی فرهنگ و آداب و از این خزعبلات. یعنی دوام خلقت. چیزی که حتی دهن کجی بردار نیست. به عظمت خود خلقت. عین مدار خلق و نشور. و البته که چنین عظمتی بی درزتر و پرتتر از آن است که به علت عقیم بودن تو ککش بگزد. روزی میلیون ها نفر می زایند و همین قدرها کمتر می میرند. و جمعیت دنیا دارد از سه میلیارد هم می گذرد و در چین و هند سقط جنین را تشویق هم می کنند و دیگر اخبار وحشت زا و آن حقه بازی های مالتوس برای اداره کردن خلائق که بله قحطی آینده و تنگ شدن جا روی کره ی زمین و دیگر اباطیل... به این صورت ما دو نفر هم که نباشیم دنیا می گردد با خلقتش و آدم هایش و مذهب ها و حکومت ها و سیاست ها. مثلاً اگر پدر من به جای سه پسر دو تا می داشت چه می شد؟ واقعا چه چیزی از دنیا کم می شد؟ واقع بین که باشیم در قدم اول مادرم یک شکم کمتر زاییده بود و به همین اندازه شیره ی جانش را کمتر حرام کرده بود و حالا سرشخت و چند سالگی این جور بدل به يك کیسه ی استخوان نشده بود. با آسم و شب بیداری و چشمی که مرده ی خواندن يك سوره ی قرآن است. و بعد؟ بعد نان خور پدرم کمتر می شد. و

بهتر می توانست فقر ناشی از آن کله خری زمان داور را تحمل کند. همان کله خری که وادارش کرد محضر شرع را ببندد و تمبر دولتی را به عنوان زینت المجالس هر سند معامله و عقدی نپذیرد. و بعد؟ همه ی کلاس های همه ی مدارس که چون پلکانی مرا از شش هفت سالگی به چهل سالگی رسانده اند به اندازه ی یک نفر خلوت تر می بود. و این خلوت تر بودن کلاس ها تا تو در لباس شاگردی بودی چه بهتر برای دیگران. و وقتی هم که با اهن و تلپ يك معلم به کلاس رفتی -اگر نمی رفتی چه می شد؟ حساب کرده ام. جمعاً به اندازه ی پنج هزار ساعت دستگاه فرهنگ مملکت بی معلم می ماند. دور از خود نمایی و شهیدنمایی این تنها لطمه ای است که نبود من به دستگاه اجتماع می زد و تازه چه لطمه ای؟ خود من در طول مدت همه ی این سال ها و درس ها و کلاس ها جای خالی بیش از پانصد معلم را باز دقیق حساب کرده ام. و با واقع بینی به چشم خودم دیده ام. به این طریق من هم که نبودم پانصد تا می شد پانصد و یکی. و این در قبال نسبت های نجومی واقعیت چیزی است در حکم یک میلیونیم صفر. پس این جای قضیه چندان در بند تو نیست. رودخانه ای است دور از بوته ی عقیم تن من و می رود. امری است و رای من. و حکم کننده. آمر. و این منم که مأمورم. و اصلاً نکند این غم تخم و ترکه نیز خود نوعی احساس قصور در تکلیف است؟ قصور در اجرای امر آمر؟ به هر صورت این رود می رود. بی اعتنا به هزاران جونی که از آن هرز می رود یا به مرداب یا در کویری می خشکد. پس زیاد به لغات قلمبه نگریز. که آخر جاده و لب پرتگاه و نقطه ی ختام. این ها لوس بازی است. از واقعیت دور نشو. بیا نزدیک تر. نزدیک به خودت. بله. به این بوته ی عقیم. به این میدان میکروسکوپی. و ببین که بحث فقط بر سر دوام خودخواهی تو است. این تویی که الان هست و باید پس از شصت هفتاد سال بمیرد که چهل و چند سالش را گذرانده و به این مرگ راضی نیست.

این بوته که نه باری می دهد و نه گلی بر سر دارد و فقط ریشه ای دارد در خاکی. و گمان کرده است که به هیچ بادی از جا نمی جنبد. خیلی ساده. این تو می خواهد

خودش را در تن فرزندش یا فرزندانش شما کند و شصت سال دیگر یا پنجاه سال دیگر یا نه- چهل سال دیگر. بپاید. و بعد یک بوته ی دیگر و یکی دیگر... و حالا بوته ها. و کمی نزدیک تر برود و کمی نزدیک تر بخاک مرطوب کناره اش. و اینک آب. و بعد درختی و ریشه ای قرص و سری بفلک... مگر نه این که سلسله نسب ها را شجره نامه می گویند و به شکل درخت می کشند؟... می بینی که همین ها است. و آن وقت تازه که چه؟ مگر نمی بینی که حوزه ی وجودی تو حوزه ی سیل ها است و زلزله ها؟ و ریشه برکن و نیستی آور. و سال دیگر بر نطع گسترده ی سیل جسد هزاران آدمیزاد شناور است. چه رسد به درخت ها. و در آن سفر دیدی که دهکده ها درست هم چون لانه های زنبور بودند لگد مال شده و دریده. لاشه درخت ها هم چون چوب جارویی که بچه ای به جستجوی زنبورها به لانه فرو کرده؟... و اصلاً از این شاعر بازی ها در گذر. ببین سه نسل که گذشت چه چیزی از وجود جد و امجد در تن نوه و نبیره می ماند؟ مگر تو خودت، از جدت چه می دانی؟ حتی او را ندیده ای. یعنی وقتی تو بدنیآ آمدی جا برای او تنگ شد. تو فقط پدرت را دیده ای. و چه خوب هم دیده ای. و اولی ترین کسی که چیزها ازو در تن داشته باشی. و در ذهن. و راستی از پدر در تو چه ها هست؟ در این شک نیست که هست. اما مگر تو عکس برگردان یک پدری؟ ترکیب مغز و خون و شباهت صورت و اخلاق و آن تندخونی ها و آن زودجوشی و آن کله خری ها همه به جای خود. تو اگر هم این طور نبودی جور دیگری بودی. عین شباهت پدری دیگر با فرزند ی دیگر. اما بگو ببینم به ازای بشریت چه در تو هست که در پدرت نبود یا چه ها در او بود که در تو نیست؟ وجوه تشابه را رها کن. وجوه امتیاز را ببین. اگر هم تشابه می بود که لازم نبود تو از مادر بزایی. پدرت به جای تو هشتاد سال پیش از مادری دیگر زاده بود. عبث که نیست این دوام خلقت و این تکرار تولدها. هر تولدی دنیایی است. عین ستاره ای. تو ورای پدرت زاده ای. او زاد و مرد. ستاره اش از آسمان افتاد. اما تو هنوز نمرده ای. و ستاره ات هنوز کورسو می زند. درست است که از پدر چیزها در تو است ولی ببینم

آیا تو فقط گوری هستی بر پدری؟ یادت هست که این گور پدر جای دیگر است و تو خود سنگش را دادی کردند و برادرت به کنجاوی یا به قصد تبرک یا به لمس نزدیک تری از مرگ و آخرت و آن عوالم دیگر... پیش از پدر رفت تویش خوابید و زمزمه پیچید میان مریدان... یادت نیست؟ بله. مثل این که باید بروم سراغ پدرم. گرچه زنده که بود برای حل مشکلاتم از او می گریختم. بله. به ترتیب تاریخی.

فصل ۶

قدیمی ها راست گفته اند که اگر دلتان گرفت بروید سراغ اموات. ولی این فقط سراغ اموات رفتن بوده است یا گذری به سنت ملموس؟ و به گذشته ی خود؟ و به اجداد و ابدیت در خاک؟ و خود را با همه ی غم های گذرا و حقیر در قبال آن همه هیچی کوچک دیدن؟ و فراموش کردن؟... من نمی دانم پس ژاپنی ها چه می کنند یا هندوها یا همه ی آن هایی که به گذشته از راه گورستان نمی روند! شاید به همین دلیل است که ژاپنی ها هاراگیری می کنند؟ یا زردشتی ها هنوز در یزد و کرمان به رسم عهد بوق اموات را در برج های خاموشی می گذارند یا شاید هندوها که به نسخ معتقدند و... رها کنم این پرت و پلاها را. به هر صورت رفتم. سراغ پدرم. با مادرم و یکی از خواهرها و دوسه تا از خواهر زاده ها.

قبرستان بزرگ بود با تک و توک درختش و فراوان درخت های آهنی. هریک بر سر قبری کاشته. و به شاخه ی سیمی آن ها چراغی هم چون میوه ی همیشه بهار شب قبر، برای سر سفره ی آخرت. و تک و توک عکسی آفتاب خورده به سینه ی تیرها و با چه حسرتی! نکند تو هم الان چنین قیافه ای را داشته باشی! و سنگ قبرها پر از وفات علی الکریم به غیر زاد من الحسنات... و الخ. و راستی چند تا از این همه مرده معنی این شعر را می دانسته اند تا بتوانند جواب من ربک را درست داده باشند. به هر صورت تمرینی از عربی دانی برای آن شب؟ و جوی آب جداکننده ی صحن عمومی قبرستان از اشرافیت اموات. از مقبره های خانوادگی؟ بله. عیناً. حتی با اعلانشان بر سر درها. به خط خوش و بر کاشی که آرامگاه ابدی خاندان فلان... چیزی کف دست کلیددار گذاشتم که چون گریه ای سر سفره ی زیارت اهل قبور

همیشه حاضر است و آه‌ها درست میان خانواده. آن وسط پدر. و سنگ قبرش همان که خودم دادم نوشتند و تراشیدند. بی شعر. و فقط با همان هوالحی الذی لایموتش و اسم و عنوان و تاریخ ولادت و وفاتی. مرمر زرد سبزی زننده. سنگ هنوز می درخشید و رگه های سفید و صورتی در آن مشخص بود و کلمات مشکی برجسته و خوانا. دیدم خیلی می خواهد تا گذشت زمان اثرش را بکند: خوب پدر. می بینی که عجله ای نیست. در احتیاج تو به نوه داشتن. وانگهی برادرزاده که هست... و آن طرف تر بالای سرش خواهرم خوابیده. که به سرطان رفت. و آن طرف تر خاله. آن که کر بود. و آن طرف تر هم پای دیوار زن دومش. زن دوم پدر را می گویم. که از پیش رفت تا خانه را آب و جارو کند. بله. عین خانه مان. همه دور هم. و با همان شلوغی ها. و رفت و آمد. مادرم نشسته سر قبر وسطی و شانه هایش زیر چادر می لرزد. و خواهرم پهلوی دستش دارد قرآن می خواند. بززمه ای. بی صدا. آخر بابا خوابیده. و خواهر دیگرمان او هم از سر و صدا خوشش نمی آمد. درست مثل من. آخر او هم بی تخم و ترکه مانده بود. و خواهرزاده ها هم هستند. همان ها که هفته ی پیش برده بودمشان به گشت و گذار روی دریاچه ی سد کرج. و چه کشفی کرده بودند. این جا هم دارند کشف می کنند. همان جور کنجکاو و جوینده. از این قبر به آن دیگری سر می کشند. به کشف دیگری به تجربه ی تازه ای از عالم مرگ برای زندگی. از عالم اموات برای دنیا. یعنی از آن خانه به این خانه. به سلام و احوالپرسی. یعنی فاتحه. و لا اله الا الله گرمزده و بی حالی از مرده شورخانه بلند است و سوت تیز و کشداری از ایستگاه راه آهن. وسایل صوتی تعادل صحنه. دنیا و آخرت. یا چاوش های آخرت و دنیا. و کدام آخرت؟ و کدام دنیا؟ مگر همین مقبره ی خانوادگی مرز دنیا و آخرت نیست؟ این که عین خانه ی ماست. عین دنیای مادرم و خواهرم و خواهرزاده ها و این همه ی خلاق. پس چه دعوت بیهوده ای از دو سو؟ در این راه نیازی به هیچ چاوشی نیست. و اصلاً راهی نیست و سفری نیست. دنیا عین آخرت و آخرت عین دنیا... و راستی این مادر، به کدام یک از این دو دنیا متعلق است؟ این یک

کیسه استخوان چادرپوش که اگر کمی بلندتر گریه کند، صدا به جای از حلقش از استخوان هایش در می آید. آیا این همان زنی است که پنجاه و خرده ای سال با این که زیر خاک است بسر برده؟ و آن دیگری را زاییده؟ و مرا و آن خواهر قرآن به دست را؟ دیگر نه خوراک دارد و نه خوابی. عین بابا. بابا هم الان یک کیسه استخوان بیشتر نیست. فقط کیسه ها با هم فرق دارند. یکی سیاه، یکی سفید. میدانی پدر؟ شب ها همان جور گرفتار آسم است. هیچ کاریش هم نمی شود کرد. یعنی تو هم که رفتی فرقی نکرد. سرش هنوز آرزوی يك بالین را دارد. و بعد. میدانی که من هنوز... برایت که گفتم. شمس هم که هنوز زن نگرفته. باز گلی به جمال آن برادر که همین یکی یک دانه اش باقی مانده. راستی میدانی پدر؟ بچه دوشمسان هم آمد. باز هم پسر. نوه ی دوم پسری تو. خوشحال نیستی؟ می بینی که چراغت کور نمانده. شب های روضه هم چنان برقرار است. نگذاشتیم در خانه ات بسته شود. هنوز هم میرزای آهنگر می آید پای سماور و محمود طبق کش خدمت می کند. عیناً. انگار نه انگار که تو رفته ای. فقط از دم در بلندت کرده اند و گذاشته اند روی سر بخاری. پشت قاب عکس. و چه جوان. و چه ساکت! و چه بالا بلند و رنگی. همان شمایل که قدیر نقاش ازت کشیده بود. یادت هست؟ تپانده بودیش توی صندوق خانه و يك روز من کشف کردم که میخ زیر زانویت را سوراخ کرده. و به چه زحمتی بردم برایت وصله اش کردم. گرچه نباید یادت باشد. من که به تو بروز ندادم...

قرآن را بستم و از پنجره نگاهی به بیرون انداختم. مردها و زن ها یک هو سر یک قبر کپه می شدند. و انگشت ها به سنگ و سرها پایین. مدتی می ماندند و بعد تک تک بر می خاستند. به نسبت جرأتی که داشتند یا به نسبت ارثی که برده بودند. یعنی بستگی با صاحب قبر. یعنی به نسبت نزدیکی به آخرت. مگر نه؟ و از تعدادشان وجنسیت شان می شد فهمید که صاحب قبر کیست. پدر است یا مادر است یا خواهر و برادر یا شوهر و عمه و خاله. و زنی تنها بر سر قبر آن طرف نهر چنان ضجه می زد که انگار شوهرش داماد بوده و از توی حجله یکسر آمده این جا. اما نه. بچه ی زنک

دورش می پلکید. خوب چه مانعی دارد؟ مگر همه مثل تو عقیم اند؟ از توی حجله هم می شود رفت به عالم آخرت و بچه داشت. می بینی که در گورستان هم خودت را رها نمی کنی. / احمق! و زنک؟ خودش یک کپه ی سیاهی. عین مادرم. و دمر و سر قبر افتاده. و صدایش؟ چقدر شبیه صدای خواهرم. راستی مادر یادت هست که روی سینه ی خواهرم سرب داغ کرده گذاشتید؟ هان؟ همان از توی حجله نمی دانم چه دردی گرفته بود که آخر سرطان شد. و درمان ها و دکترها. به هووداری راضی شد اما به عمل نشد. آخر شوهر او هم بچه می خواست. عین من. مسخره نیست؟ و خواهرم عجب سرتق بود. باز هم عین من. نمی خواست دست مرد غریبه به تنش برسد. با مچ های مودار. و لابد موهای سفید. که از زیر ساقه ی دستکش بیرون زده. گرچه طبیب او پیر نبود. البته من توی مطب دیدمش نه پای تخت عمل. مچ دستش با یک دکمه ی نقره بسته بود و رویش نقش سکه های هخامنشی. بخود من گفت / اگر پستانش را برداریم دو سه سالی مهلت دارد. درست همین طور. و برای خواهرم؟ مثل این که گفته باشد / اگر چادرش را برداریم. هر دو یکسان بود. یارو البته به فارسی نگفت. نه برای این که قصابی قضیه را پوشانده باشد. بلکه مثلاً تا مریض را نترساند. ترس! خواهرکم خودش خواسته بود سرب داغ کرده بگذارند. گفته بود دلم می خواهد آتش جهنم را هم توی همین دنیا ببینم. آخر همه چیز دیگرش را دیده بود. تجربه کرده بود. ولی هر چه کردیم برای عمل حاضر به تجربه نشد که نشد. عجب سرتق بود. که مگر چه خیری از این زندگی برده ام؟ با این قرمساق... اصطلاح خودش بود. هیچ وقت اسم شوهرش را به زبان نمی آورد. یا ضمیر سوم شخص به کار می برد یا یکی از این فحش ها. و... بچه نداریم تا پایش بنشینم... و راست گفته بود میدانی مادر چطور شد که من در رفتم؟ یعنی رفتم سفر؟ یادت هست؟ آخر من که کف دستم را بو نکرده بودم. دکتر گفته بود که تا مغز استخوان هایش پوک می شود. گفته بود به کوچک ترین ضربه ای یک هو ساق پایش می شکند و لگن خالصه اش. به همین وقاحت. میدانی یعنی چه مادر؟ یعنی گردویی از درون پوسیده. و پوستی که حتی

ضخامت نازک ترین پوست گردو را هم نداشت... و آن وقت چه پوستی؟! زخم می گفت عین مرمر. صاف و نرم. یا برگ گل. یادش هست مادر؟ تو خودت برایم تعریف کردی به کمک خاله و خواهرهای دیگر سرب داغ کرده گذاشته بودید روی سینه اش...

خبرش را بعدها به من داده بودند. سرب را گذاشته بودند توی اجاق آب شده بود و کف اجاق وا رفته بود بعد آتش را پس زده بودند و سرخی فلز که پریده بود تکه سرب پهن و ناصاف و سوراخ سوراخ را گذاشته بودند روی پستانش...عجب! من حالا می فهمم! بله حالا. که چرا هر وقت اسم بچه می آید من یاد خواهرم می افتم و سرطانش و سرب داغ کرده ی روی سینه اش و بوی گوشت...

قرآن را توی جلد کهنه اش گذاشتم و پا شدم و:

- مادر نمی رویم؟ بد هوایی است. می ترسم نفست باز تنگ بشود.

- برویم ننه سری هم به عمقزی گل بته بزنیم. دیرت که نمی شود؟

نه مادر. من دیگر آزاد شدم. برویم. و راه افتادیم. نفر آخر من. در مقبره را بستم. یعنی در خانه را. و خدا حافظ پدر. و ممنون. می دانی که من هیچ وقت از تو تشکر نکرده ام...اما حالا از ته قلب ممنونم. اگر تو خواهرمان را همین جا نخواستاده بودی... اما تا یادم نرفته. این را هم بدان که من سنگ قبر تو نیستم. یادش هست که می گفتم دنیادار بده بستان است؟

و رفتیم. آن وسط قبرستان. زیر سایه ی هیچ درختی و در پناه هیچ تیرک چراغی. قبری بی نام و نشان که نه. با سنگی کوچک. و عجب پاخورده و ساییده! دو سال دیگر حتی تو هم نمی توانی خطش را بخوانی. ببینم مادر، قبرها را چند ساله پا می گیرند؟ سی ساله؟ پس چیزی نباید مانده باشد. بله من دوازده ساله بودم که مرد. سریند بی حاجی. پس موعدهش هم گذشته یا دارد می گذرد. بعد یک جسد دیگر و یک سنگ دیگر با اسمی و تاریخی دیگر. راستی او هم بچه نداشت. حتی شوهر نکرده بود. تنها همین سنگ قبر را داشت. یعنی دارد. دارد؟ بله دیگر. چرا. خاطره ای هم در ذهن من و ده بیست تایی از بچه های آن دوره. که حالا هر کدام پدری هستند یا قاضی دادگاهی

یا سرهنگی. خاطره ی دیگری هم در دوسه تا از قصه هایی که من وقتی بچه بودم از او شنیده بودم و وقتی بچه تر شدم نوشتم. و آن وقت خود این عمقزی. با روبنده اش و قد کوتاهش و چاقچورهایش. گالش روسی اش. هفته ای یک روز خانه ی ما بود. روزهای دیگر خانه ی دیگر اقوام. خانه ی ما همان روزی می آمد که شبش روضه داشتیم. عصر می آمد و تا فردا صبح می ماند. روضه را هم گوش می داد و بعد برای ما قصه می گفت. وچه قصه ها! سبز پری زرد پری. شب های روضه شام دیر می شد و اگر عمقزی نبود ما خوابمان می برد. و این قضایا بود تا بی حجابی شروع شد. و عمقزی با روبنده و چاقچور، و با پاییه که به خانه بند نمی شد! و می دانید چرا بهش گل بته می گفتیم؟ چون روی دسته ی راست روبنده اش یک گل و بوته انداخته بود. سبز و قرمز. با نخ ابریشم. و چه دور و برش می ریختیم. عین خواهرم که میان بچه ها آب نبات پخش می کرد. و چنین زنی پاکیزه شد. پاکیزه اطاق اجاره ایش. سه ماه بیشتر دوام نیاورد. زد به کله اش. قوم و خویش ها جمع شدند دکتر بردند بالای سرش. و سه چهار ماهی پرستاری و مواظبت. و هر روز آش و شله ای از یک خانه. تا عاقبت همه خسته شدند و صاحب خانه سپردش به تیمارستان. و حالا این قبرش. خوب عمقزی. تو هم بچه نداشتی. راستی تو با این قضیه چه می کردی؟ آیا مثل من بوق و کرنا می زدی؟ یا خیال می کردی قصه های بچه هایت بودند؟ تصدیق می کنم که در تن آن قصه ها دوام بیشتری داشتی تا در تن این سنگ سابیده که سه چهار سال دیگر پا می گیرندش. می بینی که. و اینک من. یکی از شنوندگان قصه های تو. اصلاً بگذار برایت قصه ای بگویم. حالا که دهان قصه گوی ترا بسته اند. می شنوی؟ بله. پدری است و پسری و نوه ای. یعنی من و بابام و جدم. این آخری در قبرستان مسجد ماشاءاله. مشیت خاکی در یک گوشه ی این سفره ی سنت و اجداد و ابدیت. پسر هم در قبرستان قم. همین بیخ گوش تو. و هنوز نپوسیده بلکه يك کیسه استخوان. و نوه دلش تنگ است و آمده سراغ اموات. یعنی پناه آورده به گذشته و سنت و ابدیت. یعنی به این هیچی که تو در آنی. آمده تا خود را در این هیچ فراموش کند. اما

این نسخه هیچ افافه ای نکرده. عین نسخه ی نطفه ی تخم مرغ. یادت هست؟ و این خود بدجوری بیخ ریش این نوه مانده. راستش چون این سفره ی خاکی بدجوری بی نور است. تو تا سه چهار سال دیگر حتی سنگی بر گوری هم نخواهی بود. اما پدرم هنوز فرصت دارد. هم سنگی دارد بر گوری و هم نوه ها دارد و پسرها. و در خانه اش هم هنوز باز است. اما این نوه ی پناه آورده به گذشتگان چنان از این گذشته و آن آینده بیزار است که نگو... نمی دانی چقدر خوش است عمقزی، از این که عاقبت این زنجیر گذشته و آینده را از يك جایی خواهد گسست. این زنجیر را که از ته جنگل های بدویت تا بلبشوی تمدن آخر کوچه ی فردوسی تجریش آمده. آن بچه ای که شنونده ی قصه های تو بود با خود تو به گور رفت. و امروز من آن آدم ابترم که پس از مرگم هیچ نتابنده ای را به جا نخواهم گذاشت تا در بند اجداد و سنت و گذشته باشد و برای فرار از غم آینده به این هیچ گسترده ی شما پناه بیاورد. پناه بیاورد به این گذشتگان و این ابدیت در هیچ و این سنت در خاک که تویی و پدرم و همه ی اجداد و همه ی تاریخ. من اگر بدانی چقدر خوشحالم که آخرین سنگ مزار در گذشتگان خویشم. من اگر شده در یک جا و به اندازه ی یک تن تنها نقطه ی ختام سنتم. نفس نفی آینده ای هستم که باید در بند این گذشته می ماند. می فهمی عمقزی؟ این ها را. دلم نیامد به پدرم بگویم. ولی تو بدان. و راستی می دانی چرا؟ تا دست کم این دلخوشی برایم بماند که اگر شده به اندازه ی یک تن تنها در این دنیا اختیاری هست و آزادی ای. و این زنجیر ظاهراً به هم پیوسته که برگرده ی بردباری خلایق از بدو خلق تا انتهای نشور هیچی را به هیچی می پیوندند - اگر شده به اندازه ی يك حلقه ی تنها، گسسته است. و این همه چه واقعیت باشد چه دلخوشی، من این صفحات را هم چون سنگی بر گوری خواهم نهاد که آرامگاه هیچ جسدی نیست. و خواهم بست به این طریق در هر مفری را به این گذشته ی در هیچ و این سنت در خاک.

بار اول در اول مرداد ۱۳۴۲ تمام شد

بار دوم در ۲۰ دی ماه ۱۳۴۲